بعون سخن آفرین زبان گویائی بخش انس و جان
چند کلام عالی شکربار که کام زبان سخندانی را حلاوت نطقش صد مایه لذت و شیرین مقالی معروفست
دیوان نعمت خان عالی
از تجلی فکر بلند صاحب طبع عالی ارجمند کلیم طور سخن طرازی نعمت خان عالی شیرازی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

تماشای بیدار مصراع بسم الله دیوانها ... ببین گردند این ابرو دست بیدار روی دیوانها

برنگ مهر کمین اجسام زنگار رنگ پنهانها ... وجودش گر نباشد منتفی گردند امکانها

بحسب باشد از تو تو باشی از همه مخفی ... نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پنهانها

مدار افکن باندک و بیجه و بیجا حجت را ... که بی لطفت بدر د خویش و زیانت در نهانها

بنما سو شنیست تکرار سبق های فراموشی ... دران مکتب که آموزند و انبایان دنها

نمایان شد ز بوی پیرهن چشم شنیدن یوسف ... زهی صنعت که ظاهر شود پندار پنهانها

ز میچ عجز قدرت ناخن خضر هدایت شد ... ز مشکلها گشایش دام میگیرند آسانها

صدف را با گهر منگر ببین آئین رزاقی ... که اول بالب نان میکند ایجاد دندانها

طریق اهل احسان بخل لازم دارد از جودش ... طفیل میزبان باشد چو جمع آیند مهمانها

ز نومیدی مرا امید مطلب بیشتر باشد ... من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایمانها

غبار خاطرم هر سو جهانی رنگ میریزد ... که من در هر قدم رم کرده ام از خود بیابانها

...نگه از غنچهٔ دل پوست از چاه اندیشه
بدامان قیامت میرسد چاک گریبانها

چو خواهد بود رحمت درخور تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشد این عبادتهاز عصیانها

بیا ای خامه بسم الله سر کن نامهٔ مطلب را
برآر از دامن حرف آفتاب از نقطه کوکب را

سیاهی ای نگار دیده را چشم جهان روشن
اگر روز از سعادت سر بهٔ بنیش کشند شب را

ز انگشتش دهان از شیر پستان ختم دامے
که طاوس سخن چون بال بگشاید ز بیم لب را

کف دست کرم را او تهی بخشید احسانش
که دندان طمع خاید پشت دست اشعب را

نهال سبز ساخت از ابر عطای او صدف گوهر
تهی کرده است از بیم عتابش باده قالب را

اگر فیضش ز حسن سینه‌ها تهر حلب سازد
نبیند نسبت گفتار پیدا مخاطب را

ز خون داریم لعل بها تخشش اگر باشد
ز الماسی که بر یاقوت لب کنده آیا رب را

بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی
که موج آب حیوان بشمارد نیش عقرب را

بدعوی عجز منکر را گواهی نیست روشنتر
ازان نسبت که با ماه قصب افتد ماه نخشب را

کلاه سرنگونی میشود بی غم ز توحیدش
حبابی کرد آخر دعوی لوح ابن مصعب را

کتاب شیرازه شده بال ست هر سطرش بود شهپر
تدرو حرف نگین آشیان گردست مکتب را

چه رنگ آمیز شد بیرنگی از کثرت عجب دارم
که ریزد رنگ هستی وحدت مفرد مرکب را

قلندر مشربم من نامه پردازی نمیدانم
بیک موی بلندی مینویسم جمله مطلب را

بخود میلرزم از جرم و امید رحمتش دارم
بدست رعشه دار آورده ام جام لبالب را

خداوندا دل گرمے به عالی ده ز عشق خود
که آرد شمع سان در استخوانم رشتهٔ تب را

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها
بگشود شهباز نظر هر سو ز مژگان بالها

مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین
پیمانه در میخانه است از گردش احوالها

آئینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما
انگشتری در دست جم سر حلقهٔ اقبالها

بحکم تو چاک دلست این جدول تقویمها
جز جیم حسرت هیچ نه در قرعهٔ رمالها

بر درگه رزاقیت ارباب حاجت حلقه زن
از بهر روزی سر بسر چشمیم اند چون غربالها

چون بحر ایمان جوش زد گشتند پنهان سرنگون
آری صدای آبها سازد نگون تمثالها

هرگه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله
دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها

مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن
ملا بر د نهج غمالمن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رو نمود
ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما
برگ شگوفه است زبان در دهان ما

یارب ز آب گوهر مقصود رشحهٔ
کز تشنگی چو شمع بر آمد زبان ما

بگشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را
بر بند چشم حسرت داغ نهان ما

کو کهربای جذبهٔ شوکت که بشکند
رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما

از حسرت نظاره درین باغ سوختم
آتش زند گلی بخس آشیان ما
(بمعنی چنگاری ۱۲)

تا صفحهٔ ز حمد تو موزون نوشته است
بر سرو ناز کرده قلم در بنان ما

خود پرتوی فگن که درین بیکسی شود
شمع مزار ما قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است
خم کن بزور سجدهٔ طاعت کمان ما

از موجهٔ خون تیغ کشد بر سر هستی — در پیش شهید ست چه وجود ست عدم را

برخاست سخا منت اگر با تو عیان داشت — حاتم بزند بر سر خود دست کرم را

بر سنگ نگر شیشه از آتش انگشت — ظالم بخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رمیدن هنر ست آه که عالی
از آهوی تصویر نیاموخته رم را

از بسکه خامشی ز سلام و پیام ما — گویا که نقش مهر خموشیست نام ما

عنقای بی نیازی ما رنگ کسی گرفت — گر رشتهٔ محبت دل بافت دام ما

سودای عشق جوش زد از نشئهٔ شراب — آمد بکار شوق جنون خط جام ما

زد از ستاره خندهٔ دندان نما بصبح — در شوق وعدهٔ شب وصل تو شام ما

رفتن ز خود روان کند آب سراب را — از بیخودیست چشمهٔ خضر دوام ما

جرم فلک ز رحمت عالی کنیم عفو
چندان نداشت مایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را — که آب از بس کند نرمی فرو بنشاند آتش را

ز تیر آه درویش قناعت پیشه میترسم — ز نقش بوریا بر سر دو جانب بسته ترکش را

اگر باشد دلم بر خار گلشن وا شود ورنه — چه خواهم کرد باغ دلگشا و جای دلکش را

بسودای محبت درهم داغم روا باشد — گداز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را

نکاوی سفله را تا خبث باطن آکند ظاهر — که اندک کاوشی رسوا نماید قلب و کش را

کجا در آب برهم خورده صورت بست تمثالی — میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

دل پر آرزو خالی ز مکروهی نمیباشد

بآب دیده عالی شست این لوح منقش را

بست ست لب غنچه بتلاش سخن ما
رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما

برداشته بلبل ز پی بهره برائی
چیزی که برآمد ز تراش سخن ما

در دست خرد گردن مینای گلاب است
تا هست قلم غالیه پاش سخن ما

شمعیست ز هر مصرع ما معنی روشن
گردد پر پروانه فراش سخن ما

انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع
ناخن شده از بهر خراش سخن ما

هر دخل که بیجاست بهم زد دل ما را
همچون مگس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد آگه دل ناقد ز شناسان
از راز عیان گشته فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا
بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا

ز خاک درگه او سر چگونه بردارم
دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا

رهانه دام تماشای چشم یار نشد
غزال را رگ گردن شود کمند آنجا

اگر بکوی تو یکقدم رم نشد بلند چه غم
همین بس ست که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیکبختان را
که هست مردمک چشم بد سپند آنجا

ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت
شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا

دلم ببزم تو از رشک غیر میسوزد
چنان که آتش من میبرد سپند آنجا

ستاره با نظر همچو خیل زنبور ست
بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا

فتاده ایم بدام فریب صیادی
که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده است خاک درش عالی دیگران از رشک

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن
از رگ گل ساخت عالی خامهٔ تحریر را

بمن ای سنگدل تا چند ترک مهربانیها — ز تو این سست عهدیها و از من سخت جانیها
بیادت زنده ام تا حال بیداری که جان دارم — چه خوش باشد که از طبعت رود این بدگمانیها
ز بس برداشتی دل از من افتادم بجایی که — سبک در چشم مردم ساختی از سرگرانیها
نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بنمایم — بهار افشاندن نخل وفا از جانفشانیها
چو ماه روزه عمرم رفت ماندم تشنه لب مطلب — که پنهان چون شب قدر است اینجا قدردانیها
چراغ عالمی روشن ز من شد همچو رشته شمع — بکار خلق آیم چون وجود ناتوانیها
کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پی در پی — که قدم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها
بدست آوردی چون غنچه تا گل چینی از مقصد — بناکامی مران ما را که بینی کامرانیها
نگه در حلقه چشم تاجداران شعله در گرد — که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها
می انگور باشد ظالم اهل هستی دولت — که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصه مجنون
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه خوانیها

سطر کتاب زینه بود هوشمند را — آرد همیشه گرچه به پستی بلند را
بالا نرفت هیچ که از پیچه کار شیخ — کوتاه کرد بسکه گره زد کمند را
در حلقه‌های خط رخش خال گم شود — مجمر لبالب ام دهد رم سپند را
سوفار تیر یار ز پیکان زهر دار — سازد نشان عیش دلم زهرخند را
رگ گردد از شاخ غنچه گل طفل نوسوار — چون شهسوار من بجهاند سمند را

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرتست / بگداخت آب خضر تو از رشک قند را
معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود / زینه هست تا رسا ز صدای بلند را

عالی چه لذت ست درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بند را

خونفشان ساخته ام زخم نهانی را / کرده ام دیده گریان لب خندانی را
چشم از اشک تو [illegible] روی میپوش / صبر آخر ز میان حق مسلمانی را
صد زبان از کجا جمع کند شانه صفت / تا بتو شرح دهم حال پریشانی را
غنچه یاسمن آورد نه بالین تو باد / ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را
نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی / که کسی باج ستاند ده ویرانی را
سحر حسن که گل کرد ز [illegible] ته جیب / دامن پاک کند چاک گریبانی را
سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم / [illegible]
سر در آنست که گیرد سر دستی ز کرم / نه که پائی بزند بیسر و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا / دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا
ای بیوفا من چه اداها که کرده ام / گر داد امان قضا بشمارم ادا ادا
محروم شد ز صحبت چشم تو گوش و لب / چون بسمل اند در تپش اعضا جدا جدا
هرگز ز حب جاه نخواهم برو برو / گو گوشه که با تو بگوییم بیا بیا
حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند / غیر از کسی که گفت بطرب بجا بجا

عالی هر کس عیار دان سخن ست
گویا که بر زر خریده باشد ما را

تو هرگز دیده ای بیوفایی یار عاشق را
که کردست اینقدر محروم از دیدار عاشق را

طپیدن گفتن از خود گریه کردن دم از حسرت
کمست افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

ببین عشق مستغنی ست از میخانه و ساقی
زوال عقل باشد نشهٔ سرشار عاشق را

ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند
چمن را گل رسد و دیدهٔ خونبار عاشق را

نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن
کشودنهای مژگان شد لب اظهار عاشق را

شب هجران سیاهیهای اختر سوختن گردد
ز بخت خفته باشد دیدهٔ بیدار عاشق را

چمن گلگل شگفت ما جدا از یار خونریزست
پلنگی مینماید در نظر گلزار عاشق را

کشد هر دم تتار آه سوزان عقدهای دل
نباشد کار با تسبیح یا زنار عاشق را

قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بیخود
عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را

حصار عافیت شد دشت مجنون را چه ترسیدست
رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را

چو با خود داده ناصح قرار مردم آزاری
ولکن در بیقراری سرزنش بسیار عاشق را

چه عالی صد هزاران آبلهٔ پرخون بپا دارد
گلستانی بود در سر قدم از خار عاشق را

حیاتی آن حبابی براح الوصل فابذلها
که من مخمورم از هجران توئی میخانهٔ دلها

اگر خواهی توانی باز کردن عقدهٔ دلها
که آیینه ساز من بیا بر حل مشکلها

بدود آغشتگی تاریک سازد دیر هستی
چو گرد و شعلها خاموش باشد شمع محفلها

بمطلب میرسد سالک نفس اگر عنان گیرد
سلیمان سوار باد شود ره طی منزلها

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد
درین دریا بسعی ناخدا آید بساحلها

نشان بدر بودن اهلال از عکس خود دارد
پی اظهار نقصان و از نگون شد هلال کاملها

برنگ برگ برگ گل که شد در غنچها پنهان
زبانها راز داران انهمان خون نشست دلها

ز بینائی امید دیدنت در خود نمی بینم
که پیش آمد مرا از پردهای چشم حائلها

رسید آخر همان یک کاروان تا کعبهٔ مقصد
که دل بر داشتن از آرزوها بود محملها

ندا ریم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه را زینت ز خس پوشی خاموشیها
گل زده چاک سر گوشی خاموشیها

درد نوشان چو پیمانهٔ اسرار روند
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از کثرت موج
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوهٔ دلدار نبود
ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خماری نکشی از سخن بیجائے
بچشا لب بقدح نوشی خاموشیها

هیچکه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
نگردد شعلهٔ ادراک خس پوش خموشیها

نفس را ضبط کن باشد غواص سخن بشنو
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار وا کردن بود خمیازهٔ خجلت
بهوش آئی و بخش جامی سرجوش خموشیها

مبادا از دم زدن خیزد شرر از خانمان سوزی
مدم زنهار آتشهای خاموش خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن از سهو ایمن شد در آغوش خموشیها

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بدشوم باهر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است
از برای یار بنویسید مکتوب مرا

شکوه‌ها پامال شد از آمد و رفت نفس
ناله بی طاقتی صبر است ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانکه جان بر لب رسید
کشتی از طوفان بود بحر پر آشوب مرا

سرنوشت عاشق خالش بخط هندوی است
بخت از ان داده نخواند نقش مطلوب مرا

دیده دل روشن از سوز و گداز عشق شد
پیرهن شد نیّه این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نکشاید چو گل بند نقاب
شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختیم
میرسد پروانه گر گوید مکتوب مرا

یک فرنگستان محبت در دل عالی ز دوست
دیده باشی کعبه بتخانه اسلوب مرا

چاره یک درد شد درد دگر پروانه را
روز من معلوم باشد راهبر پروانه را

زندگی باشد بپای شمع تا بالای سر
عشق تا بد رشته عمر انیقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی است
زرد دارین مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه کردن بال و پر نداد
گر و پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا
نخل موم از پرتوش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل دهد یاد از بهشت
دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا

نه بس شمع از خاک می آرد پر پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفته بیاد آنچه بود در گره‌ام
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

حسن بکلک تصور پرستی شد افسانه
همین که چشم گشودم بخواب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان از شرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره‌ام بجهان
بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست
ز ضعف آب و هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم
توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن ساقیست دست گه بمینا
خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام لطف کرد رها
خلاص ز غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب دریا شود ز حسرت خشک
ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

دگر چه غم ز غم بیحساب او عالی
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست ورا
که دو چشمست دو عالم نگرانست ورا

نیست ممکن که تماشائیش از جا نرود
چه عجب آینه گر آب روانست ورا

نبض بیماری چشمست نگه باید دید
در حق عاشق بیدل چه گمانست ورا

همچو آن نور که تماید و پنهان باشد
جای در دیده صاحب نظرانست ورا

من بیچاره خود از جستن او گم شده‌ام
تماید خدا را چه نشانست ورا

خصم را تیغ زبان شد شد از حرف درشت
سخن سخت مگر سنگ فسانست او را

عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیری
هر شب وصل تو روزه رمضانست او را

این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست او را

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا
گم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا

می‌خلد در دل تماشای بهار جلوه‌اش
خنده برق الهی گل کند خار مرا

از گرانی بر زمین افگند مشکل سایه‌اش
بود سقف از پرتو خورشید دیوار مرا

با خدا افتاد کار من ز دست هر کسی
بر کسی هرگز نیفتد از خدا کار مرا

دل ز غم خوردن بوصل آسوده ما نبود ست
ناگواری میکند پرهیز بیمار مرا

میشود روشن چراغش از طواف کوی یار
دل لباس کعبه پندارد شب تار مرا

بهر من از جنون بر عقل لاف برتری
خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا

من درین پیرانه سر عالی نظر بازش شدم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با من ز اد الفت دل نامهربانش را
با آهی می‌زنم بر هم زمین و آسمانش را

غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را
به آب دیده گل کردیم خاک آستانش را

شنیدم حال این پرسیده از ایمای ابرویش
کشیدم تا بگوش از زور ضعف آخر کمانش را

من از این مهربانیهای او قاصد چه میگویی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بطوفان بلا پرورش اری که من دارم
چو موج از یکدگر بند شکست استخوانش را

لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اندامش
توان در سایه او دید اسرار نهانش را

مصور سر کلک خود بهم بشکست چندین مو — مباد او در میانش گم کند موی میانش را

بجای خال کنج لب گذارد نقطهٔ شنگی — شده نقاش حیران چون ببیند دهانش را

زبس عالی پریشان حالم از هجر فراق او

قلم با دشنه گردد چو نویسد بیانش را

گوییم از باغ جنان فرق کدام است اینجا — می حلال است در آنجا و حرام است اینجا

هیچگه بر سر کوی تو ندیدیم هلال — هر شب از عکس جبین ماه تمام است اینجا

نیست از دائرهٔ فیض ولی هیچ مقام — مهر بر چرخ و بگلشن گل بجام است اینجا

وقت داخل شدن بتکده کن زمزمه — چیست تعظیم و چه حاجت بسلام است اینجا

صحبت اهل جهان نیست کم از بند بلا — حلقهٔ بزم همه حلقهٔ دام است اینجا

سفر عشق کجا کوچ و مقامی دارد — اگر از خود بروی حق مقام است اینجا

ساغر از داغ جنون ده بما ساقی عشق — خون دل در عوض باده بجام است اینجا

بایدش خورد غم یار چو کس عاشق شد — ناله و آه صلا نیست که عام است اینجا

تا تکلفی تو توان گفت بلند است سخن — لب خاموش بجای لب بام است اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم

آه طومار غم و ناله پیام است اینجا

شکوهٔ هجر و غمش گشته فراموش مرا — غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

هرگه از فکر لب لعل تو از خویش روم — میرسد آب گهر تا ببرد دوش مرا

چه کند ساغر و مینا بمن دریاکش — ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا

قطرهٔ شبنمی از برگ گل آویخته بود — جوش زد گریه بیاد دُر آن گوش مرا

کاستم همچو هلال از غم او روز بروز
که از آن ماه شبی پر شود آغوش مرا

سیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

چون می کهنه فزود دست مرا نشئه عشق
کی کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که از آن زهد ریائی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

نهم همیشه کسی دام گرد روی زمین را
که کرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود
که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن
که تیغ یار کلید در ست خلد برین را

شد است خون بجگر از بشیر مادر ایام
چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

چو اشک من که بر نجیست هر نفس چه تماشا
در آستین ز تو دارد نگار خانهٔ چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی
کمند صید نماید نگاه باز پسین را

شستست ابر بچهره گلهای باغ را
کو یک سبوی می که بشوییم دماغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار
جا ده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی
هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

نیکان چو بد کنند به نیکان عجب مدار
بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق
برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گر ز بوی گل و مل سراغ را

ز شام هجر بدل شد بدرد راحت ما
بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمیرسیم بجای که همچو مردم چشم
در آب دیدهٔ گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل میرسیم و میباشد
فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تازه شگفت
که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیامد کسی که بگذارد
ز موم نرم دل مرهم جراحت ما

نزدید از دل سخت تو تخم مهر و وفا
چسان بسنگ شود کارگر فلاحت ما

نبود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست
دگر چه کار کسی را برنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا
سیاه پوش کند سایهٔ نهال مرا

فراق روی تو و زندگی چه حرفست این
تو خود در آینه بنگر که چیست حال مرا

گهی تو من بشوی گاه من تو حیف که نیست
جدائی که دهد لذت وصال مرا

گداز عشق مرا صاف آنچنان کرده است
که آب آینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد
که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دانهٔ صیدست خط و خال مرا

چنانکه برگ شگوفه است نوبهاران را
بر التفات تو چشمست امیدواران را

ببین بر آینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو برگس گرفت سوخت ز عشق
گذر ز شعله محالست نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم
به پیش تیر چه دستست نی سواران را

زابر نغمه بود خوشتماشا کسوت عیشش / که تار ساز شود پود و تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا / دگر نه آمده باشد بیاد یاران را
علاج سنگ دلانست عجز می بینی / بموکشیدن نقاش کوهساران را
غبار گرد برآرد ز دیدهٔ مردم / بچشم کم نتوان دید خاکساران را

زآب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم از پیش روان شد که میگذارم او را / چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم او را
مژه بستن و کشودن شده شوق این تمنا / که چسان ببر بگیرم چقدر فشارم او را
بخیال هم نه بینم رخ او که طالع اینست / بروم ز خویش هرگه که بیاد آرم او را
سخنی چرا نیارم که دل از فراق خون شد / بسرشک دیدهٔ خود بتو می نگارم او را
بقسم گرفت صد جا ز حدیث شوق گفتن / غم عشق سبحه شد همه دم شمارم او را
ز من اینکه جان بحسرت و هم از تغافل تو / ز تو جان من نگاهی که نگاهدارم او را
همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد / چو کسی نگشت دشمن چه دوست دارم او را

برقیب رو نمودن گله اگرچه دارد
بکنایه گفت عالی که رو نیارم او را

نقاب رنگ پنهان از نظر گردان گل رو را / برنگ غنچه دارم در دل خود میکشم او را
تماشا شد ز گردش صد شوخی و اندازی / رسیدنها در کمند است از نگاهش چشم آهو را
از آن در پیش او نرگس ز بر افکنده سر دارد / که میسازد خجل چشمش ز اعجاز جادو را
ز مهتاب صفا یکدست گردد پرتو هستی / چراغ زندگی تاریک میسازد ز دیده خدا خو را

اگر باشی زبان صاحب طبع روان سازد
چرا این باغبان پرساخت از سوسن لب جو را

مصلّی عابدان شهر را دام تزویر است
بآب و دانه کار است این کبوترهای یاهو را

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم
نمودم در شنا چون موج دریا زور بازو را

چو بر خاک درش افتم بگردم کی رسد بینائی
کنم بال هما از خاکساری نقش پهلو را

سخن در وسعت اندیشه ام بی سعی رنگین شد
بصحرا حالت دیگر بود گلهای خودرو را

پی سنجیدن یوسف بعکس روی یار آمد
بمیزان نظر کردیم ماه دلکش ترازو را

بسنگ سرمه خنجرهای مژگان را کشید امشب
ازین جان سختی من بس که اندیشد تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد مار با خود مهره پنهان
دلم پیدایی گم گشتنی کرده است گیسو را

ز بس بشکسته دلها عاشقان بر نخل بالایش
تماشای صنوبر دیده است آن سرو دلجو را

کشد مو صورت آدم ولی از شوق گیسویش
بچینی صورت آدم بسوی خود کشد مو را

علاج تلخکامی را نمک کرد از ترشروئی
دوا از بهر صفرا میکند بید دلیمو را

ز شوق حسن گندم گون بگندم گرد آدم
نیم فرزند آدم گر گذارم روی شبگو را

ز گرمی میکشد خمیازه بیرون از کمان لب
که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خو را

نخواهم از خدا چیزی بغیر از هر چه می باشد
چه معنی دارد این یعنی که نخواهم ازدها را

اگر انداخت عالم هایهوی در غزل عالی
تو هم رندانه در گوشش بکش دنباله مو را

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا
صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت ز ادای سخنت
این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

پرتو حسن تو جانست مگر در تن من
که ندانند بهجران تو موجود مرا

حذر از من نکنی آتش یاقوتم من — نه شرارست و نه خاکستر و نه دود مرا

بال پروانه کبوتر شود و سوخت دلم — آتش شوق ازین باد زدن افزود مرا

دل چو گلبن بزمین چمن الفت دارد — برسانید بخاک در او زود مرا

همچو زخمے که فراهم نشود بے مرهم — چشم راحت شب هجر تو نیاسود مرا

بے رخت آمد و رفت نفسم سوهانست — رحم کن رحم بها زود که فرسود مرا

تو ام فصل بهارست یقین دان عالی
ساخت همصحبت او طالع مسعود مرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا — آخر تغافل این همه بر من چرا چرا

رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد — بیگانه چو نیست نگفتن چرا چرا

پیمان تو نه بست دلت گو نه بسته باش — عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا

ابری اگر بکشت نبارید شکوه نیست — برقی بجست بر سر خرمن چرا چرا

کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی — در فکر روزگار دهم تن چرا چرا

ای باغبان نظاره گل یاد روی اوست — بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندهی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم بادهٔ نازک خیالی را — که دُرد ساغر من مست میسازد زلالی را

چه سود از گشت مهتابم چو نبود بادهٔ نابم — فلک بیهوده میگرداند مهتاب جام خالی را

پریشانی بغایت برد هوشم را نمیدانم — بجز زلفت که تا دان میدهد آشفته حالی را

نمیگنجد بیک تن آن قدر زخمی که دل خواهد — بعشاقت هند ای کاش بدان مثالی را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بی‌رویش	فلک با من دو روزی کرد این صاحب کمالی را

برآمد آخر از میخانه مست و جام می بر کف
عبث در مسجد و محراب می‌جستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما	با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما
یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ	شد موج باده محراب از می پرستی ما
چون غنچهٔ فسرده داریم مشت خاری	دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست	پیش گهرشناسان اوج است پستی ما
تیر دعا گذارست از هفت جوشن چرخ	ای سنگدل حذر کن از صف شکستی ما
چون رنگ گل دو روزی در گلشن جهانم	کی اعتماد باشد بر رنگ پستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمدیده را	دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را
بسکه هردم نقد اشک از دل تمنا میکنیم	کاسهٔ دریوزه کردم کاسهای دیده را
زلف اگر بر عارض او حلقه گردد دور نیست	پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را
دیده آئینه را مژگان شود تمثال من	بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
گر بداند نامه بر کین شرح شوق ردی کیست	شمع راه خود نماید نامهٔ پیچیده را

گریه‌ها عالی نهان در زیر مژگان کرده‌ام
اشک من در دیده ماند آب خس پوشیده را

فکر زلفش ناتوان و زار میسازد مرا	آخر این هندو پسر زنار میسازد مرا

سر بزانو در خیال غنچه سان خوابیده ام | گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا
ناصح بیدرد را خاصیت سوهان بود | از درشتیهای خود هموار میسازد مرا
تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار | تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا
شکوه در وصلش زیادم میبرد چون آئینه | بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام داغی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو و دل بردن و بیرحمی و خود کامیها | من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها
ای رخ از باده برافروز مبارک باشد | بتو پیمانه بمن خون دل آشامیها
سرو را قد بکشند تا در جولانگاهست | که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها
کی چو گل بشگفد آندل که نشد غنچه زغم | سرخ رو گشته ام از خون دل آشامیها
آرزو کرده بزخمش نمک بیمزگی | تا چشیده است دلم لذت ناکامیها
خون بجوش آر که سودای محبت بیزی | میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین عامیها

بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را | ز تن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را
بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من | که شمع از غیرت آتش میزند رعنائی خود را
زلیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف | که نتوانست دیدن بی رخش بینائی خود را
ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد | چو سرو من بپوشد جامهٔ زیبائی خود را
بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل | سخن نشنیدی و کردی همان خودرائی خود را

خضر گر آب حیوان وصال دوستان میخورد
خلاطونت نماید در نظر با چرخ دون پرور

چرا امید اد آب زندگی تنهائی خود را
بنادانی بیدل گر نمیکنی دانائی خود را

بگرداب غمش عالی نگندی ز ورق خاطر
رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا
گرچه آتش رود از کار چو در آب فتد
ناخنی تا نزند بر دلت آن ابروی مه
گشت خورشید بسی هرزه بجولانگه حسن

برگ گل حلقهٔ دامیست گرفتار ترا
آب آئینه فزود آتش رخسار ترا
بکشاید فلک از هم گره کار ترا
تا نگرسر و کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پر داز آرزوی خاک درت
مژه بیند اشسته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه بر کف گل جمال ترا
زروی دفتر گل هر کسے که فال گرفت
سفیدهٔ مه و شنجرف لاله کم رنگست
مرا به هیچ تسلی نمیتوان کردن

نموده مردمک چشم خویش خال ترا
چمن بهار طلب کرد و سن وصال ترا
بگو چگونه مصور کشد مثال ترا
نمیدهم بدو عالم دمی خیال ترا

بهر داغ دل تست گنج غم عالی
نخورده است کسی در میانه مال ترا

مست بیباک و همه غمزه و انداز بیا
جا بجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق
بیخودم کردی و رفتی و نیامد رحمت

گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا
مهر ها چیده ام ای شوخ دغا باز بیا
باز اگر من بخود آیم بخدا باز بیا

خرم کسی که از تیغ تغافل کشتی
گر همه ناوک نازست بانداز بیا

انتظار طلب و وعدهٔ تکلیف چرا
خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند ز هر گوشه ترا مردم چشم
باشارت سوی ما چون سخن راز بیا

هر صدای کز پای بر هست میخیزد
من چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد
ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی
بامیدی که بود کار خداساز بیا

این چه زیبست که در جامه است ترا
خون ما ریختن ای شوخ حلالست ترا

آنقدر آئینهٔ رخسار شدی نام خدا
که سویدای دل سوخته خالست ترا

نیم رنگست گل طرف کلاه تو دگر
میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا

عرق صحت بیمار شود آبحیات
گر تو یکبار بپرسی که چه حالست ترا

شاید از نور جمال تو شود کار بعکس
دیدن خویش در آئینه محالست ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشم بنشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل ما ریخته زهم اے گل بیخار بیا
ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مست نازم من ازین رنج خمارم برهان
زرد چون فشه برس میردم از کار بیا

اینقدر صبر مرا کو که رسد جان برلب
نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا

شعلهٔ آه عجب نیست شود شمع مزار
ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نگه گرسنه چشم ز کسی سیر نشد
هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیا

گر بنیائی ز رهِ دیده چه شد خاک دلم
در اگر بسته شد از رخنهٔ دیوار بیا

با رقیبان ننشینی که همه سنگدل اند
زود برگشته چو آواز ز کهسار بیا

عالی آئین کرم در خور استحقاق ست
مست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خوبی جوشِ بهار از جلوه ات بیدادها
بیضهٔ بلبل دل از خاموشیِ فریادها

در تماشایت ز بس چشم غزالان حلقه زد
صیدها در دام وحشت افتاد از صیادها

هر نگاهت سطر مژگان کرده اعرابی نوشت
تا سواد سرمه روشن شد از این استادها

بندگی را گر بود در عشق تو حسن قبول
یوسف مصر اند از قیدِ خودی آزادها

کوه کندن دل ز نقش مدعا بر کندن ست
کرده شیرین کاریت عالم پر از فریادها

در رهِ همرهی یاران ما از چاکِ دل
جاده ها پیدا شد از بس رفته ایم از یادها

چرب نرمی زود می بندد زبانِ خصم را
موم در به کردن زحمت کند امدادها

وقت دستی خوش که بیهوشی بفریادش رسد
بود کوهِ سرمه کم در چارهٔ فریادها

دوست دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی
غنچهٔ گل گشته می افتد بخاک از بادها

خانهٔ تصویر باشد هستی اهل جهان
قطرهٔ انیست عالی سیل این بنیادها

میبرم زان بیوفا آخر دلِ افسرده را
میدهم از تیغ آب این گلبن پژمرده را

صاف دل را مدعا صورت نه بست از اضطراب
عکس بر هم مینماید آب بر هم خورده را

فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد
زندگی سازد دم عیسی چراغ مرده را

با لب ساغر نبوسم پای خم چون دردِ مے
مومیائی غنچه شکست خاطرِ آزرده را

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد از گل پرورده را

فیض قدرت روح را در قالب خاکی دمید
میکند نقش اول استاده مصور کرده را

مژدهٔ وصل آب حیوان طپیدن میشود
نقش پا بر خاک ماهی شد ببام آورده را

نیست مرگ اهل فنا را تلخ تر از زندگی
ترک عادت بدتر از مردن بود خوکرده را

هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست
از کتان پیوسته میسازد مه سن پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی خنک
تحفه آورده است یاس تیغ پرورده را

چون گدازد آتش شوقش دل بیتاب را
موج گردد بال پرواز طلب این آب را

برندارد سالک راه یقین دست از دعا
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را

کامجوئی بی سبب شد هر ناکامی سبب
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را

خانهٔ عشاق ویران کردهٔ شمشیر اوست
میکند یکقطرهٔ آبی کار صد سیلاب را

سبزهٔ خطش که بر ریحان ترزد خط نسخ
همچو زلف او شکسته نرخ مشک ناب را

غافل از حق در کشاد کار دنیا رو کند
تا نه بندد چشم خود در اکس نه بندد خواب را

معنی رخشان درخشد در سواد نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهر شبتاب را

هر که یکبار بجا تا نه رساند خود را
این محال ست که تا خانه رساند خود را

قیمت بحر بیک قطرهٔ گوهر نرسد
میدود آب که تا دانه رساند خود را

بسته گرد دهن شوق ز خمیازهٔ عیش
گر بلبم تا لب پیمانه رساند خود را

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز
اینقدر باش که پروانه رساند خود را

خاک ما را نبود بهتر ازین اکسیرے — کہ سبو گشته بمیخانه رساند خود را

چه بهشتیست بهار چمن بیرنگے — کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را

چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد — تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

هر سر کوی تو عالی چه برسوائی رفت
بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یارست دل ما — میخانهٔ سر جوش بهارست دل ما

جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم — بر توسن اندیشه سوارست دل ما

هر لحظه بما زخم تمنای دگر زد — در سینه نهان چون سر مارست دل ما

از عالم بالا چو چراغش شده روشن — پروانهٔ شمع قد یارست دل ما

بر شیشهٔ شبنم خطر از گرمی مهر است — از سردی مهر تو فگارست دل ما

آتشکده چون سینهٔ ما نیست بسامان — بر پنبهٔ هر داغ شرارست دل ما

آوازیکه آسیب کند سن ز تغافل — نازک تر از اندام بکارست دل ما

چون شیشهٔ ساعت بکدورت گذرانیم — از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی ننمودی که نشیند دل عالی
پیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما

چو صبح شعلهٔ یک آه بود بس ما را — چنان گداخت که سیلاب شد نفس ما را

اسیر گشتهٔ نخچیرگاه ایجادیم — شکست بیضه بود رخنهٔ قفس ما را

فغان سینهٔ صد چاک دل طپیدن هست — کشید در سفر بیخودی جرس ما را

ز دولت غم دل آستین پر از دامنست — چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

نیافت خوبی دل را شب فراق کسی | غنیمت است که نشناخت هیچکس ما را
ز بیم خوی تو آهی بسینه دزدیدیم | گرفت گریه بزور چون عسس ما را
بیامدی که بسوزیم این رقیبان را | ز جور تو رگ سنگست خار و خس ما را

نیافت آب و هوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس ما را

روز محشر گو که امشب داد میخواهیم ما | وسعتی اندازهٔ فریاد میخواهیم ما
بال و پر فرسودهٔ پرواز شد در جستجو | یک نشان خانهٔ صیاد میخواهیم ما
آه جانسوزی طمع داریم هردم از نفس | بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما
کس نشد بی نشهٔ می کامیاب آتشین | سینه از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما
عشق بر گلهای داغ بوالهوس خندید و گفت | همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما
تخته مشقی بدست آورده ایم از سینه ها | یک نگه سر مشق از استاد میخواهیم ما
داد آخر بیوفا غمنامهٔ ما را جواب | شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما
میکنم از خاک خود جان در تن هر گردباد | روح مجنون شاد از امداد میخواهیم ما
مدعای ما ز بسیاری فراموشت شده است | آنقدر هائی که رفت از یاد میخواهیم ما

کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر
خامهٔ چون تیشهٔ فرهاد میخواهیم ما

بگوشه شدم از ترک خانمان تنها | باین امید که آئی تو یک زمان تنها
چو دشمنان غم دل تاخته است بر سر من | که دیده است ز هجران دوستان تنها
بهر که دوست شدم بیگناه دشمن شد | بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

کسے زدودۂ آدم نمی شود پیدا | نشستہ ایم درین خانۂ جہان تنہا

اگر بجاست دل اعضا ہمہ بکار خود اند | کند سر آوری گلہ را شبان تنہا

بہ پیش من زغم عالمی بتر باشد | اگر کسے شود از عیش شادمان تنہا

بدین عشق شود اعتراف دل منظور | چہ اعتماد بر اقرار از زبان تنہا

کمال قوت ایمان بیا ببین کہ شکست | طلسم کفر بیک انگشت مومنان تنہا

بہ از ہزار غزل حسن مطلع عالی
کہ یوسف ست فزونتر ز کاروان تنہا

در خیال خلق بردارد این طبع سودائی مرا | عرصۂ محشر شد آخر کنج تنہائی مرا

غنچہ خاطر بود از دل تر بکلف بستن است | خوشتر آید از چمن گلہای تنہائی مرا

تا نہ بستم چشم از اغیار وصلش رو نداد | مانع از دیدار او میگشت بینائی مرا

آنقدر در جستجو گشتم کہ دیگر جا نماند | یار از بیجائی خود کرد ہرجائی مرا

علم ہر چیز ظاہر کردگیں مقصود نیست | عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا

نیست در گفتار تفصیلے کہ در خاموشی است | بیزبانی میکند تعلیم گویائی مرا

طالعے بستم بلند از آستان بوسش نو شد | سر نوشت پیش شد محو جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقلے
وارہاند از قید خودداری برسوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما | آشیان در خانۂ صیاد میسازیم ما

ہر نگہ کز چشم ما آید برون در دیدنش | یوسفے کو بار قید آزاد میسازیم ما

مشت خاکِ ما ز تصویر خیالش کرده ایست
مو بمو خانهٔ بهزاد میسازیم ما

نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا بآب
چون حباب این خانهٔ بی بنیاد میسازیم ما

اخگر از خاکستر خود رنگ آتش نه ریخت
از خرابی خانه را آباد میسازیم ما

ناله کردیم از فراقش تا نفس سینه سوخت
سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما

دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش
دام را از جوهر فولاد میسازیم ما

خاک خود زر میکنیم از پرتو رخسار او
کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

او بردی سنگ و عالی نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد مے سازیم ما

چند در هجر از دلِ ناشاد میگوئیم ما
میرویم و هر چه بادا باد میگوئیم ما

سینهٔ پر چاک خود صاحب دلان را عیب نیست
چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما

گفته با با پس از عمری چه میگوئی بگو
داد میگوئیم یا بیداد میگوئیم ما

پر بلند ست این صفیر او سیا دارم کنم
درد دل آهسته با صیاد میگوئیم ما

سرو هم گر راست پرسی پای بند ریشه است
تا درین قیدست کے آزاد میگوئیم ما

سرور دین شاعران را خواند شاگرد خدا
هر که گوید این غزل استاد میگوئیم

همره مکتوب خود عالی بکویش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتارت شنیدنها
نیائی گر بدیدنها بیائیم از طپیدنها

چه جوش باشد که تا جای سد دل از طپیدنها
شکاری غمزه صیادی دو چشم از پریدنها

رسیدم تا بمطلب لیک از مطلب گذشتم من
تمامی راه را طے کرده ام از پا کشیدنها

هزاران شکر کز همچشمی بلبل شدم فارغ
که منهم گلبنی گشتم تو خون دل چکیدنها

چه رنگین ست آن نازی که از بوی نیاز آید
بصد شوق آمدنها و ز استغنا ندیدنها

که بیگرد و درخیق این دل گم گشته خوش باشد
دران راهی که پیش از ما ندن رفتند پیش از رسیدنها

بامید طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بخاک افتم چو نقش پا بهر گام از دویدنها

وزد وز شمیم تو اگر باد نفس را
از غنچه کند عشق تو زندان عسس را

فریاد ز ناقدرشناسی که ز طفلی
داند قفس بلبل شوریده جرس را

از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا
سطر بخشد آه گر اوراق نفس را

تا دید چو خورشید جهان پرور عشقت
رنگ از رخ گل رفت گلستان هوس را

بر صفحهٔ مکتوب تو کی نقش حروفست
شهد سخنت جمع کند مور و مگس را

دوران مددی کرد و رسیدیم بصیاد
شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را

هرگز نتوان زنده بجان دگری بود
ای مرده دل از خویش مدان معنی کس را

عالی چه تمنا کنم از سفله که چون برق
در جستن چشمی نبود فائده خس را

ره نداده در دل از پاس وفا بیگانه را
از شرار سنگ بت آتش زدم بتخانه را

گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را
تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را

قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم
از رگ سنگ ست زنجیر دگر دیوانه را

در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست
جلوهٔ هستی ز هم باشد درخت و دانه را

ساقی از خمیازه مستانه کن همچون هلال
همچو مه در عین گردش ساز پیمانه را

عاشقان اگر رسد پا بر زمین از شوق وصل
شمع باشد جادهٔ راه طلب پروانه را

دانه‌های اشک خود را میکشم در تار آه
سبحه خواهم کرد آخر گریهٔ مستانه را

بی درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل
در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را

خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب
نیست بهر خواب مخمل هیچ دخل افسانه را

کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان
کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کو تا چون کمان عالی بقربانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و پیمانهٔ خود را
کنم پیمانه پر تا پر کنم پیمانهٔ خود را

همیشه جای من خالیست چون نقش نگین اما
برای نام زینت مینمایم خانهٔ خود را

جواب من بدا دان شوخ میداند که شمع آخر
بجاسوسی ز سر وا میکند پروانهٔ خود را

محبت دشمنان را دوست میسازد عجب دارم
که عشقش واگذارد اینچنین دیوانهٔ خود را

قیامت آن زمان باشد که کس از خواب برخیزد
در آن وقتی که می بیند رخ جانانهٔ خود را

محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم
سپند برق خرمن سوز سازد دانهٔ خود را

سمندر جا در آتش کرد و بلبل خانه در گلشن
من شوریده دل تا کی ندانم خانهٔ خود را

شود هر هوشیاری مست هر مستی بهوش آید
بکام دل کشم گر نالهٔ مستانهٔ خود را

بیانی نیست معنی‌های وجدانی برد عالی
نگهدار از برای کودکان افسانهٔ خود را

پیوسته باد لش دل از غم خراب ما
چسپیده است سخت بسنگ این کباب ما

شد از میان حلقهٔ زلفش رخ آشکار
طالع شده است در دل شب آفتاب ما

ہر قطرہ اشک ما شرری شد ز سوز دل
آتش بجای آب چکید از سحاب ما

دارم بیار صحبت از آمد شدن نگاہ
طومار یا شدہ است سوال و جواب ما

اوراق روز و شب ہمہ تاریخ حال ماست
شیرازہ خط صبح بود بر کتاب ما

چون ذرہ گشتہ ایم سراسیمہ ز آفتاب
باشد ز روی جذبہ شوق اضطراب ما

داریم ہمچو مردم تصویر در جہان
بیداری کہ فرق ندارد ز خواب ما

از عجب معصیت شود ار طاعتی کنم
پس فرق کو میان گناہ و ثواب ما

در بزم دہر خلق ترش رو چو سرکہ اند
این بخت شور کردہ نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن تو دل
شد مصرعہ شگفتہ تو انتخاب ما

بالکسیر حقیقت تا رسانی جانگدازی را
بدہ زنہار از کف بوتہ عشق مجازی را

محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا
نیاز عشق محبوب ست حسن بے نیازی را

بجوش نالہ عشاق نبود نغمہ بلبل
اگر مژگان شوخش زخمہ گردد دلنوازی را

نظر بر روی ویش افتاد و بجایی باختم دل را
دو چشم کعبتین گردید نرد عشقبازی را

چو نگذارد دلم کز فکر زلفت وا بردن آیم
شب ہجران با آن اندازہ میدارد درازی را

نمیگردد دلیر تا جداری بے دلیر پیدا
چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را

بجز تیشہ بپای خود زدن صورت نمی بندد
بہر جا طبع کج رفتار باشد چارہ سازی را

بپوشش از غبار دیدہ تا لباس تن پیرازی
ز آلایش نگہ میدار این خست نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش زینت صورت
اگر از کلک عالی بیند این معنی طرازی را

تو گرفتی همگی شیوهٔ جان بخشی را
نفسی بیش نشد قسمت از آن عیسی را

رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید
مهر گل گردد سند خضر این دعوی را

بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید
لفظ در کار بود یافتن معنی را

عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتاد
دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را

کاملان را همه سرگشتگی از کار خود است
حاجت گردش پرکار نشد مانی را

پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود
بخط جام گرفتم سند تقوی را

چشم حیران نشود حلقهٔ چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یک رنگی ندارد اختلاف سازها
مختلف می آید از یک پرده این آوازها

جوش زد گیرای حسن تو بصید بلبلان
شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها

طائر ما بسکه شرح دل گرانی می برد
چون شکست نامه پرها ماند از پروازها

سر کشد چون ساقی می دست دیگر گردن
دختر رز دیده است از تاک دست اندازها

رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود
شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آوازها

آخر از هر غنچه گل کرد اسرار بهار
در دل طفلان کجا پنهان بماند رازها

بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار
گشته رنگ رنگ خاک کشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

عقل را دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ما
حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما

خون دل از نخچیم از چشم و تا دامان رسید
خون ناحق بود آخر گشت دامنگیر ما

تا زخود رفتیم چندانی که هیچ از ما نماند
[illegible] شد تماشا [illegible] گشت تصویر ما

[illegible] کار ما آخر بجائی میرسد این عشق
[illegible] پی تسخیر ما

بسکه از داغ جنون در عالم دل سرخیم
[illegible] جهان [illegible] نبود لایق تسخیر ما

آب حیوان آبیاری کرد تیغ عشق را
[illegible] چون [illegible] دم [illegible] شمشیر ما

در خیال روی او هرگه که از خود میرویم
[illegible] آب گردی باشد از شبگیر ما

از دل پرداغ دامی بهر صیدش گسترده‌ایم
[illegible] بخود ما قسمت نخجیر ما

زین جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی
باز عالم را جوان کرد از سر نو [illegible] ما

دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش
بازای چو رنگ خون جگر شد شیر ما

مژده دنیا را که طوفان دگر در طالع است
تا نشوید دست قدرت نامه تقصیر ما

عالی ازبس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامه تحریر ما

دیده بد دور گر میسکند با ما یار ما
چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما

شعله جواله و خانمان سرگشتگیست
کز بجا باشیم می افتد در و دیوار ما

هر قدر گردیم چون کلک مصور در رهش
آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما

پله میزان چها از دست ما خواهد کشید
توبه هرگه بشکند از بار استغفار ما

تا بهابا یدمخالف تا دو تار آید بهم
متفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما

در خیالش دل برنگی میشود بهرم هنوز
طاقت گرد آمدن پهلوست در بیمار ما

پرده‌های چشم باشد فرش مخمل در رهش
خواب را پامال سازد دیده بیدار ما

بسکه در هر قطره خون ما غمی جا کرده است
دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

بی سر و پایان عمرها اسیری باید کشید
موی سر چون کلک تصویر است ابرش پای ما

سست شود تیر آه ما ضعیفان گو کسی
چون کمان سخت باشد دلی آزار ما

ما ز گوهر داشتن در تنگی دولت ایم
کی تواند قطره شد ساغر سرشار ما

عرصهٔ میدان سخن باشد که از نقش حروف
می شود هر سطر عالی تیغ جوهر دار ما

آییم هم کم رساند شوخی رنگ صفا را
آخر ز کجا آورد این حسن ادا را

هر چند که کردیم خدا را نشنیدی
ای شوخ خود را چه شناسی خدا را

چون غنچه سوفار بگفتن لب تیر است
گر قد خمیده است کمان تیر دعا را

ارباب نظر رخصت گفتار ندارد
مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را

تا تیر خیال رخ او باطن صاف است
جا کردن گوهر به صدف داده صفا را

از چرخ کمان باید و تیر از پی عنقا
تا صید توان کرد بآن مطلب ما را

دولت نه دهد دست بدون غم دل کوب
هر برگ بود دست زر دو رنگ حنا را

تو کیسهٔ نقد سخن اند این همه عالی
بیجا چه عبث خرج کنم دخل بجا را

رازش نهان چو بوی چمن میکنیم ما
در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما

هرگاه نام لعل لب یار میبریم
خون در دل عقیق یمن میکنیم ما

هر جا که با نسیم شود نافه آبله
در کوی یار سیر ختن میکنیم ما

همچشم با پری نظر بازی تو شد
آئینه جلای وطن میکنیم ما

سحر است مکر مدعی و راستی عصا
دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم
کی لقمه دار بدهن میکنیم ما

عمر دراز بهر سرانجام مردن ست
زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند
از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا
غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا

راه منزل سر کن تا جاده چین مقصد رسی
همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا

اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر
چون نگاه احولان رفتی ره باطل چرا

بر هیچ از ماسوی فارغ شو از اشیا
کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا

چون طپید دل از هوسها کی تواند یاد دوست
نامه می بندی ببال طایر بسمل چرا

ریشه بید از دویدن حاصلی پیدا نکرد
گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا

چون یقین دانی که خواهی یافت داده را عوض
میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا

از کرم مطلب رضای حق بدست آوردنست
اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا

ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب
ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

خرمن خود را باه آتشین خواهیم سوخت
اینقدر ها اضطراب ای برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست
خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی دماغم را
زخامی کردن دل میکند بر می ایاغم را

کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی
سمندر اخگری بلبل گلی پنداشت داغم را

من گم گشته از خود رفته ام در بی نشانیها
که از بو و از رنگ گل توان جستن سراغم را

چه پرنگ امید پر شد ز اندیشهٔ دل گلشن حسنش
ز آب آئینه سامان سر سبزیست باغم را

در آن عالم که من با یار خود شب ابر فزآرم
پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را

مرا هم صحبتی با عالی دیوانه مشکل شد
که دود شعلهٔ ادراک برهم زد دماغم را

بوحشت هم رهائی کی بود عشاق مفتون را
کنند از حلقهٔ چشم آهوان زنجیر مجنون را

عبث پرویز بر روی زمین گلگون نهد جولان
بر روی خویش میباید دواندن اشک گلگون را

قبا رنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس
کنم پیوند با هم داغهای خفته در خون را

خم پر بادهٔ می میبرد از عرش بالاتر
تهی هر گه رساند بر فلک فکر فلاطون را

بلند و پستیهای جاه و فقر موهوم است
چنان کز صفحهٔ تصویر بینی کوه و هامون را

بمبدا میبرد سالک چو گردد طلب کامل
توان از آخر مه یافت نقص و افزون را

چه نسبت عشق را با عقل در سرکش نه اهل
بعجز همسری کردن نمیزیبد افسون را

دل عشاق وارست از گزند نیش زلفش
خط سبزش زمرد کرد آخر لعل میگون را

ز بس آوارگی در عالم باشد عجب نبود
که گردد اختر سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی واثر و نه نخجان سعی کن عالی
تهیدستی چنین آشفته دارد بید مجنون را

چه میجوئی تو پنداری که پنهان ساختم دل را
نمیدانم ز مدهوشی کجا انداختم دل را

دو چشم کعبتین از بهر نرد عشقبازی شد
نظر بر رویش افتاد و بجالش باختم دل را

نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردارد
برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را

ز سیماب تپیدن کیمیای عشق میسازم
محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

دل من پیش آمد ماند و من ز خویشتن رفتم
چو بیخود دیدم بعد از رسالها شناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب جدا دیدم
چو از زنگ هوس آئینه‌سان پرداختم دل را

مرا نزدیک بود از ناله رسوائی جهان سوزد
کشیدم از درون سینه و انداختم دل را

بگرد توسن دل کی رسد اشک از دو دیده‌ها
که شد پرواز رنگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از فتراک در شش [illegible]
زیانبوسیش سر عزت بعرش افراختم دل را

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب
[illegible] بر براق برق کنم راه دور قرب

هر گه دل از خیال تو فکری بلند کرد
گویا کلیم باز بر آمد بطور قرب

غیر از نبی مسافت کونین که دید
کس کی کشید آن دو کمانرا بزور قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر
تا روشن است دیده من از ظهور قرب

شد موج زن چو سیل بدریا نمود روی
یعنی که میدهد لب خندان سرور قرب

بیش است خوف از آتش اگر بیشتر روی
دارد خطر ز خدمت شاهان حضور قرب

مگذار طور بندگی از دست ای عزیز
ابلیس ابین که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی درست
عالی شده است غیبت بعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود رنگ بوی شراب
که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را
چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب

چه دلکش است بر ویش اشارهٔ ابرو
چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب

صراحی و طنبور تو ام اند بهم
بغیر زمزمه حیف است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید — که تاک ریشه دواند بجستجوی شراب

سبک شود چو بینا بسر نگونی بخت — ز زهد خشک مریزید آبروی شراب

چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عجبست — که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جائیکه زخم تیغ تو برداشته است آب — سرچشمهٔ بقا بسر انداخت از حباب

پرچین شود چو ابروی آنماه از عتاب — در مصحف جمال بود آیت عذاب

در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب — ماند آب خوردن لب تشنگان بخواب

عزت بفیض خاکنشینی نمیرسد — قحط است اگر شود همه در قطره سحاب

ما است پیر عشقیم و پیش ما — هشیاری ست معصیت بیخودی ثواب

ما جان فدای بندگی یار کرده ایم — این بیکه غلام بود چرخ آفتاب

ما را سواد دیده روی تو روشن است — باشد گشودن گره و اکردن نقاب

ایمن ز هول روز جزا زنده میشوم — چون نامه را تو بعد قیامت دهی جواب

قدر نکو بپیش بدان نیز کم نشد — زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب

ناقص گذاشت کار فلاطون خم تهی — ننگست بی شعور چرا در خم شراب

از بس کشاد کار بیش از یاس دیده ایم — ما را کلید فتح بود موجهٔ شراب

عالی تمام صفحهٔ ایام دیده ایم
یک مصرع است کلک تو گیری گر انتخاب

جز دهان یار کز بوسی رخش شد کامیاب — کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب

از نگاه تند او مضمون اهم ظاهر است — هر سوالی را توان فهمید از روی جواب

بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است — بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب

نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرتست — لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب

غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند — چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب

خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر — هر دو مصرع نقطهٔ ذات ست بهر انتخاب

در جزای ظلم دارد گریهٔ مظلوم اثر — آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب

دوستان از تاب و رنج از هم اگر باشد ضرور — تا دو تا راند بهم در هر دو باید پیچ و تاب

هیچ مطلب نیست بی صبر سکون صورت پذیر — ز آئینه سیماب را محروم دارد اضطراب

دوست از شورش آید در دل باشد بی جزا — شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب

نور ایمان نگر شیطان را در انداز دریا — خان و مان ذره را سیلاب گرد ماهتاب

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را — حلقهٔ صحبت مهیا شد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک — بسکه بسیار است جرم من نیاید در حساب

ساقی فکند جام بلورین می در آب — یا بسته شد حباب ز تاثیر وی در آب

محو وصال کشته بود کشتهٔ خیال — ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب

گرم آشنا است بظاهر عدو ز دوست — در آتش انچه دید کجا دیده نی در آب

جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک — هرگز کسی ندیده چنین هیچ شی در آب

از عکس یار حلقهٔ جوهر در آئینه — باشد برنگ ساغر لبریز می در آب

شیرین بچشم خلق ز شیرین توان شدن — سرتا بپای پر ز شکر گشت نی در آب

غیر از زخش دگر که دهد عمر جاودان
الیته دیده است خضر عکس وی در آب

چون یافتند مردم دیده سراغ او
این خیلے آب برد که بر دند پی در آب

هر جا که غیر نیست وطن بهر آفت است
شکر نشد گداخته تا بود نے در آب

دریاب فیض صحبت روشندلان لسبعی
بیدست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه کفتد پے بہ پے در آب

نگاه من بروییش چون بهار گلشن است امشب
مبادا چشم بد بر روی نگاهش بانسق است امشب

بزور چرب نرمی رام کردم پاسبانش را
مسوزا ای دل کزین و غین انجم روشنست امشب

ز زلف پرشکن سر رشته عیشے بدستم ده
دلم را مشکن از حسرت که پرشکن شکنداست امشب

نقاب از رخ مگر برداشته گر جوش تماشائی
نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزنست امشب

ز بس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سرمه دود دل بچشم روزنست امشب

چون شبانش میبرد ذوق نوای عندلیب
او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

عشق را نازم که زندان میکند گلزار را
کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب

گر کسے با یار در یک پیرهن باشد خوش است
تکمها از غنچه باید بر قبای عندلیب

بے نیازم کرده داغ عشق آه و نالها
در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب

ای صبا امشب نفس آهسته بباید کشید
گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

عاشقان را شیشه جام تو بخشد زندگی
شبنم گل آب خضر است از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

اشک حسرت میچکد از دیده‌های عندلیب

کس نگفته است تو کون و مکان را دریاب
آنچه در ما فتنی نیست جهان را دریاب

رمز انیست که بگذر ز کجها چو خدنگ
جنبش گوشهٔ ابروی کمان را دریاب

جام کیفیتی از صحبت احباب بکش
هیچ مستان مزهٔ عیش جهان را دریاب

لذت پختگی و خامی هر میوه بچش
امتیازی که بود پیر و جوان را دریاب

ای دل و جان جهان گشته فدای نکهت
من دل باخته سوخته جان را دریاب

برق را نیست جز این امر دگر مد نظر
میزند چشم که عمر گذران را دریاب

قدر نعمت بود آنروز که افسوس خوری
لب بدندان بگزد این لب نان را دریاب

پیش از آنی که شود غنچهٔ لب گل ز سخن
مدعای دل آن غنچه دهان را دریاب

ای مصور مکش اینجا بکناری خود را
خوب باریک شو آن موی میان را دریاب

با خدا کار فتاد از دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان را دریاب

شمع‌سان پای ز سر ساخته میباید رفت
از غمش با تن بگداخته میباید رفت

بسته دیناره مطلب ز تن خاکی ما
خاک در دیده اش انداخته میباید رفت

گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی
تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت

بر نکوکاری خود غره نمیباید شد
در دل خود دل و دین باخته میباید رفت

پیر تعلیم ادب میدهد از خم شدنش
تا ندانی که قد افراخته میباید رفت

مشو در سفر عمر سرانجام ز غیر
کار ما را همه خود ساخته میباید رفت

در دم سرکشی نفس مدارا نکنی
برسرش تیغ ستم آخته میباید رفت

آب و رنگی بی عجبی عالم بیرنگی داشت
نقشها را همه پرداخته میباید رفت

خویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت
طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

مرو آسا مطلب از طلبش آزادی
بلکه گوکو زده چون فاخته میباید رفت

روشن از ره شد این نکته که از روی وفا
زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

من بی مایه چه دارم که ببازم عالی
رنگ و بوی تجمل باخته میباید رفت

غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت
فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

نزدیکی است شکوهٔ بیداد در پیش
این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

من تشنه ام بخون خود او گشت زانتظار
یکدم زآب تیغ هم از من دریغ داشت

آیا جواب نیست چو پرسید حال از او
یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت

شد جور اینش چو راضی شدم به کم
امید بیش کو که کم از من دریغ داشت

کاهی بنامه یک قلمی میکشید یار
الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست
از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

رفتم زشوق تا گذشتم زخویشتن
آمد بخشم و یک قدم از من دریغ داشت

آهو بوقت رم نگهی میکند ز پس
او یک نگاه وقت رم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گردش سر در خیالش ساغر سرشار ماست
دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

یاد درویش را چراغ خلوت دل کرده ایم
هر کجا آیینه بینی سایهٔ دیدار ماست

طبع ما کی سر فرود آرد بسیر باغ و راغ
برق در ابر پریشان لالهٔ کهسار ماست

زینت عریانی از مال جهان ما را بس است
چشم پوشی جامه سرتاپی از ان ستار ماست

بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر
چشم بر مطلب گشادن رخنهٔ در کار ماست

ناتوانی استخوانهار از بس در هم شکست
آب هر جا موج زن شد بستر بیمار ماست

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آهو نقطهٔ از نسخهٔ اشعار ماست

بر دو گشاد در باغ نرگس کور مادرزاده است
لاله از داغی که دارد گل بچشم افتاده است

شادم از نازک ادائی کن که بهر عندلیب
قطرهٔ از شبنم گل شیشهٔ پر باده است

رم خورد از قید تشویش آنکه باشد بسته چشم
در فراغ دل غزال سر بصحرا داده است

ای دل عرفان طلب غافل مشو از آینه
شرح مطلب جمله دارد گرچه لوح ساده است

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب
خود ز سر تا پا جبین و پرتوش سجاده است

عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار
هست در زنجیر زلفی هر کجا آزاده است

غمزه اش ساقی تبسم جام لب بزم می است
گر وصالش رو نماید عشرت آماده است

بتوان یک راست رفتن در دل تنگ بتا
تا بکوی یار از چاک دل من جاده است

سنگ شمشیر جفا دل سختی یار منست
گردش ایام یارش چون شود سیاده است

عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند
پرتو خورشید حرف پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه زبانم گرفته است
دل پر شده است راه دهانم گرفته است

از وادی جنون ننهم یکقدم برون
تا نوبهار حسن عنانم گرفته است

جان در تن ست مرغ گرفتار در قفس
از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا
شوقِ تو از دو سو بمیانم گرفته است

فیضی ز من بخلق بهر حال میرسد
سودِ حسود هم ز زیانم گرفته است

بر ابروی کشیدهٔ او سی کشد دلم
صید افگنی مگر بکمانم گرفته است

جز دیدنِ رخ تو نخواهد نگاه من
دردِ محبتت رگِ جانم گرفته است

چیزی بقدر و قیمت من در زمانه نیست
گر کس خرد بهیچ گرانم گرفته است

عالی گداز عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

دارم تبی و تیغ ز گفتن بود که نیست
خلقی در آرزوی شنیدن بود که نیست

گفتم که هست عشوه گری اینقدر بس است
بیجا و گر سوال کس از من بود که نیست

بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی
در اندرون دلم طپیدن بود که نیست

پرسی چرا که نیست درین باغ باغبان
معلوم از طراوت گلشن بود که نیست

شوخی که تاخت بر سر عشاق شد نهان
پیدا ز چشم منکر بر تن بود که نیست

شمعی که پرتوش ببرد ظلمت عدم
پروانه باش تا بتو روشن بود که نیست

عالی چه حاجتست تخلص درین غزل
ظاهر بنزد ماهر این فن بود که نیست

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست
اسکندر عهدی و دولت جام جم تست

تمثیل سلیمان شده در غیر نبوت
یعنی که چو او زهد و جلال و حشم تست

میداد خدا جان بجسد از دم عیسی
از فضل خدا آن اثر اکنون بدم تست

چون بارش رحمت که کند زنده جهان را
عالم همگی چشم براه کرم تست

آن چشمهٔ فیضی که در آن آب حیات است
شد بر همه روشن که دوات قلم تست

از کلک قضا باید قدرت رقم فتح
منقوش بخط ازلی بر علم تست

خورشید و قمر بر سپهر است دو دیده
وان هر دو پر از نور شبیه درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان
چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

لبهای دُرفشانت در ملعن عاشقانست
اینجا کسی چگونه حرف تو در بیانست

چون مصحفی که یاقوت جدولش کند ز شنجرف
بر لعل تو خط او سرخی ز رنگ پانست

کونین را دو خانه از ما بکار آمد
این مشت خاک آدم چون قبضه کمانست

احوال کلک قدرت پیداست از دل ما
این نقطه را نظر کن از بهر امتحانست

برجای ما نده هر حرف خامشی که گفتست
نقش نگین ندارد مهری که بر دهانست

در هر طرف ز هجرش دود دلم بلند است
انیهم ز من طرف شد بند شست آسمانست

از روز بیکسیها انداخته است مارا
دشمن تری ندارم زانکس که مهربانست

در سر هر آنچه داری کاش از زبان بر ناید
این بام را همیشه آفت ز ناودانست

عالی بر آورد زود دل را از قید تشویش
رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

از صحبت جاهل دل غیر رنج و ریش نیست
گرچه پیدا اند ولی در اختیار خویش نیست

معنی درویشی استغناست از امداد خلق
هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است
تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است
هر که فکر عاقبت دارد مال اندیش نیست

ہمچو خورشیدی که خون آلوده می آید برون — روز محشر از شهیدش هیچکس در بینش نیست

در بغل دارد ز زر قلبی که نشناسد کسی — در همی جز داغ دل سرمایهٔ درویش نیست

گفتم این دل چیست کز وی اینهمه باید کشید — سینه کردم چاک دیدم قطرهٔ خونی بیش نیست

زاهد از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن — در فرنگستان عشقش کافر بدکیش نیست

خاموشی من ناله فروش تب و تاب ست — فریاد من سوختهٔ دل بوی کباب ست

پروانه لب تشنهٔ آن شمع جمالم — در مشرب من جلوهٔ مهتاب سراب ست

گفتم سخن از وحدت کس روی نتابید — آنکس که بمن چهره شد آئینه و آب ست

تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم — از حلقهٔ خط حسن بتان پا برکاب ست

بر خانهٔ دنیا نهی دل که چو غنچه — تا در بکشود دست کس اینخانه خراب ست

شادند بامید طرب اهل زمانه — این طائفه طول امل تار رباب ست

دنیا طلبان بیخبر از مطلب اصلند — چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب ست

در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار — آئینه میان من و معشوق حجاب ست

از خال رخش مرتبهٔ حسن بیفزود — این نقطهٔ غلط گر نکنم صفر حساب ست

آن یار خطا دید که رم کرده چو آهو — گر چشم بپوشد ز خطا عین صواب ست

اشکم شده آئینهٔ زخم دل داغش — تا چشم کند کار همه موج حباب ست

امروز نترسید ز بدمستی آهم — کز یاد رخش داغ دلم جام شراب ست

یارب نرسد چشم بدی نرگسیت را — مژگان تو هم کشتهٔ رنگینی خواب ست

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روی که برگ لعل برو بند نقاب ست

رنگی که پریده از رخ گل گواه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

در وصل تو ز شوق نمردن گناه من
آیا برین گناه نکشتن گناه کیست

دل گر به عشقبازی او بوده است از ازل
این چرخ سرنگون شده پیش داد کیست

گویند نور ماه ز خورشید پرتو است
خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست

کردم هلاک شوخی طرز آفرین او
بیداد کرد و گفت که این دادخواه کیست

خلقی بلاف دعوی عشق تو میکند
انصاف خود بده که دل تو گواه کیست

از شاهدی انگشت نما بالا کلاه را
یارب که شاد گشته به نو کلاه کیست

عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند
یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست

دل را بروب از خس و خاشاک وسوسه
پاس ادب بدار که این جلوه گاه کیست

عالی صباح وصل ز خوش نقش دولتست
شام فراق کرده بخت سیاه کیست

بے تو آن سرمایهٔ عیشی که ما را بود نیست
هر چه در دنیاست هست اما دل خشنود نیست

دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم
در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست

آه حسرت ساخت تیره دیده و داغ مرا
از برای چشم روزن هیچ غیر از دود نیست

باده حسن و دل خوش نذر او نموده ایم
در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست

چون بدست آید گهر از بهر کاری میشود
این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست

گوهری چون اشک غلطان گشته در عشق ایاز
از بساط سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آنروز که خیزد پرده ها از روی کار
در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن لب هرچه گفت
بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت

گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق
زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت

میکند دل را ابتنگ از بسکه میسوزد لیک
کی زبان شعله می فهمد که از اخگر چه گفت

گفت هر کس سخت از غم سر بسینش کشید
هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت

گفت ای سنگ از گداز این نور پیدا کرده
عکس مطلب مطلبست آیا تو با جوهر چه گفت

گفت می پیچم بخود کانهم ز دستم میرود
صورت حرفم دلی کس سلسله این اختر چه گفت

لحظه ردی سخن باس کن از ردی نیاز
تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت

گفت تیغ غمزه ام سر سپر و خاموش باش
یا بابرو از اشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از عطیها در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

بیا که شسته می در سجود جام شدست
ببین که خانهٔ ما مسجد الحرام شدست

دران صحیفه که وحی آبر پیمبر عشق
جدا از دلبر خود زندگی حرام شدست

سر بریده بود هر گل چمن بی تو
مگر زمانه بلاکست که قتل عام شدست

برآمدند همه از پی تماشایت
زمین خانه آئینه پشت بام شدست

ز هر چند قطره که از فیض بر زمین آمد
نیامده همه مینا رسیده جام شدست

نوشت خون جگر فصل در در اشرحی
که باب عیش کتاب جهان تمام شدست

مصیبت ست ملاقات مردم عالم
ببین که دست زدنها بسر سلام شدست

خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس
غزالشها همه در دل برای نام شدست

باشک من نگهی چشمش از ترحم کرد
غزال وحشی ازین آب دانه رام شدست

چه گفته ایم که کج میرود فلک با ما	چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست
ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد	کدام مانده نمیدانم و کدام شدست
بگوی او که بهم رشتهای جان باشند	پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگر چه میطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

بر بینش ارباب سخن خامه گواه است	چون دیدهٔ نرگس قلمم مد نگاه است
کم نیست انگشت چو حلقهٔ چشمی	گرد همهٔ زرد و آمدنت بر سر راه است
رنگ رخ گل گرد سرت گردد و عکسش	در شیشهٔ گردون چو فشد هاله و ماه است
دارم به بغل محضر اثبات شهادت	هر داغ تو بر سینهٔ من مهر گواه است
انسهم ز کتان دوخته ام جامهٔ طاقت	امشب که ترا پیرهن از پرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم
عالی منگر پیرهن کعبه سیاه است

در وحدانی تو که دل ناتوان اوست	عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست
مگذار کز سموم تغافل شود خراب	باغ محبت تو که دل باغبان اوست
در صد هزار دل که در آن لف گم شده است	پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست
زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند	تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست
دلدار در نقاب لطافت نهان شده است	یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست
کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب	بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

بادا شگفته خاطر عالی که گلشن است

وصل و فراق یار بهار و خزان اوست

خاک ملیح هند نمکسار عالم ست — تخمی که سبز گشته دران تخم آدم ست

بر سینه در سلام گذارند دست رو — هرکس جواب میدهد از فرط خادم ست

نام کسی بلند در ایام ما نشد — جز بر فراز موم که از نقش خاتم ست

تمکین ز دل نخیزی یاران نشسته ایم — باری که زود در دل جا کند غم ست

دفع ستم ز خانهٔ اهل ستم نخواه — زنبور خود به ساختن موم مرهم ست

آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی — در کار درهم ست از آن کار درهم ست

شد لوح ابجد دگر از جوهر آئینه — هر بیان شوق تو این حرف ها کم ست

عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن
جدوار و نیش را بنگر رشته باهم ست

هرکس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است — من دلی چون شیشه او هم چو سنگ آورده است

بر امید اینکه حرفی زان دهن روزی شود — شاد باشد هرکه با خود رزق تنگ آورده است

ترک کافر کیش من آید بخون ریز دلم — تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است

از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد — یارب آمد از کجا خوی پلنگ آورده است

خلق بی آرام شد از نالهای زار من — یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا ندارد تحفه عالی دگر
چهرهٔ کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده ام چو شیشه بیتابانه ریخت — آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

مجلس آرائی چمن تا شمع رخسار تو شد — بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه ریخت

حسرت آن لعل میگون در دلم جا کرده است
میتوان از مشت خاکم رنگ صد میخانه ریخت

عشق تا در دام زلفها اسیرم کرده است
اشک چشم مرغ دل را آب با دو دانه ریخت

از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت
سیل شد ویرانه تر چون سیل در ویرانه ریخت

تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت
شیشهٔ دلها شکست و در فضای خانه ریخت

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است
باز خون که ز مهر تو بجوش آمده است

بیخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا
آن قبا تا بر دوش ار چه بپوش آمده است

نگهت از نظر انداخته خوش چشمان را
چه بلا بر سر بادام فروش آمده است

دل بیدرد نشد آسوده که نشناخت ترا
شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است

دل ز کیفیت دیدار توام برده ز هوش
یا سبو شیشهٔ من دوش بدوش آمده است

گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو
که پیامی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدیدم جان بتن مرده دلان
کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی صواب از این دو کدام است
ز عقل و عشق بگو کامیاب از این دو کدام است

چراغ دیر و حرم روشن است هر دو ز حسنش
کسی ز دور چه داند خراب از این دو کدام است

گذشت عمر بغفلت میان خوف و رجائیم
ندیده ایم که تعبیر خواب از این دو کدام است

متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسودا
درین دیار بگوئید باب از این دو کدام است

نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی
که موجب تپش اضطراب از این دو کدام است

یقین که پردهٔ دل صاف‌تر ز پردهٔ چشم ست
میان یار و من آیا حجاب ازین دو کدامست

ز هر دو زلف تو پیچید دلم بخویش چه دانم
که بیشتر سبب پیچ و تاب ازین دو کدامست

نقطهٔ خال میان دو ابرو فتاده است
دو مصرع عجیبست بگو انتخاب ازین دو کدامست

دلم گداخته با خون دل چکید چه گویم
که شیشه زین دو کدام و شراب ازین دو کدامست

ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق توان کرد
که آتش ست دلم یا کباب ازین دو کدامست

رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ
کسی تمیز نکرد آفتاب ازین دو کدامست

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمارست
برای عفو بگو در حساب ازین دو کدامست

هر که با ما راست گوئی کرد یار خاطرست
نقطهٔ کز هم تفاوت کرد بار خاطرست

گر صفا خواهی چو آب آئینه بر جای باش
خاک کویش را طپیدنها غبار خاطرست

غنچه گو دلتنگ گرد و گل شود خمیازه کش
جلوهٔ رنگین تدرو من بهار خاطرست

دل ز دستم رفت و داغ دل بجایش پیش ماند
در بغل دارم عزیزش یادگار خاطرست

حلقهٔ فتراک گل گل گشته از خون بها
بوی گل جولان گاهی در شکار خاطرست

چون نگردد دل کباب از شعلهٔ آواز آب
بر خراش سینه اشکم آبشار خاطرست

غور کن عالی درازی چیست در روز شمار
از پی تحقیق ورد بیشمار خاطرست

تا به تغافل انیمه در بسمل تو نیست
دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

سر شیشه که لازم محبوبی است هست
جز اندکی وفا که در آب و گل تو نیست

با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است
یک ذره نیست کز دل و جان قابل تو نیست

ما را ببیر لاله و نرگس چه حاجت است — گلشن چه میکنم که مگر محفل تو نیست

ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی — بسیار نازک است دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی
تیغی وگرنه در کمر قاتل تو نیست

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا خفتست — ز نقش پهلوی لاغر بروی بوریا خفتست

مباش شاد که همیان ز نهان داری — مرو بخواب چشند زانیکه اژدها خفتست

ز شور حشر همین ست ترس ما که مبادا — صدا بلند برآید که بخت ما خفتست

ملولم از ره خوابیده که در پیش است — چسان بمنزل مقصد رسم که پا خفتست

چها ز غفلت دل خواهد آمدن بر سر — که کشتی ست بطوفان و ناخدا خفتست

زمین برای طلب جان فلک نمیگردد — به پشت گرمی فرزند بر قفا خفتست

در آفتاب چه سوزد فقیر هشیاری — به از کسی ست که در سایه هما خفتست

نمیشود سخن بکر عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهر عنین جدا خفتست

چه میدوی که مراد دیده باز دیده نیست — مرو ز خانه برون یکقدم که عید نیست

به بند در که نیاید درون گرانجانی — اگر بفکر گشاد دری کلید نیست

ز بسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت — نتیجه که ز شهرت بمن رسید نیست

چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری — که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست

نوشته جاده خطی بر درش رهی که ز شوق
بسان خامه بسر میتوان دوید نیست

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست
هر گوشهٔ این غمکده دنیای جدائیست

از پای در افتی چو دهی راستی از دست
پیر خرد ت طالب محتاج عصائیست

در مسلک حق جادهٔ برهان چه ضرورست
چشمت زبر انگشت مژه راهنمائیست

شیرازهٔ مطلب نشود رشتهٔ امید
آنرا که بجائیست دل دیده بجائیست

خوبی نه گل عارض و نه سنبل زلفست
معشوق که دل میبرد از حسن ادائیست

گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز
بازی نخوری ظالم مظلوم نمائیست

گوییکه چو توئی کز تو برد دل که بدانی
بر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب هرزه درائیست

در رسیدن بحق ادراک خرد ناد انیست
شعله را جامهٔ زرین ببدن عریانیست

بار شی هست اگر برق جهد ز سحاب
چشم ما بر کرمش زان نظر پنهانیست

حسن را پاکی دامن چه گریبان گیر است
یوسف از قید نگهداری خود زندانیست

نیست ممکن که تماشائی اش از جا نرود
آب آئینه که استاده شد از حیرانیست

عجز دشمن شده از لب دل دشوار پسند
کار اگر سهل بود مشکل من آسانیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد
سخن تند بما سنگدلان نادانیست

آن سیاست که برا رند ز بان از قفا
از چمن کرد گل آخر که زنا فرمانیست

دید عالی چو کسی قدرت ما را بسخن
از دل و جان بهٔ ثنا گوئی ما جست خوانیست

باغ یک صفحه بیان گل رخسار کسی ست
رگ گل مسطر رنگینی گفتار کسی ست

جوهر آئینه آید به نظر نقش حروف
پردهٔ چشم ز شوقت پر پروانه شده است
نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن لعل بسا
سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو
جام می بی لب لعل تو ندارد مزه
بادا از زور حوادث چو کمان خانه خراب

ظاهر است از همه جلوهٔ رفتار کسی ست
شمع این بزم مگر پرتو رخسار کسی ست
گل سنبل چو کند همسری کار کسی ست
همچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی ست
که بعینه بنظر دیدهٔ خونبار کسی ست
سخت رو ی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله بر پا دارد
میتوان یافت ز عالی که گرفتار کسی ست

سایهٔ او هر کجا سروی رعنائی شده است
بوی گل هرگاه آید بر دماغم میخورد
شیوهٔ بیطاقتی بر عکس می بخشد اثر
از کباده میتوان قدر ضعیفان را شناخت
باغبان دستی ندارد گر نباشد ابر بها
نشهٔ می کم شود از وسعت مشرب مرا
از شکست شیشهٔ دل شد بجوهر جلوهٔ ما

طوق قمری حلقهٔ چشم تماشائی شده است
خوش نمی آید مرا از بسکه هرجائی شده است
بهر موسی سرمه سد راه بینائی شده است
ناتوانی مایهٔ زور توانائی شده است
کارها با آب و رنگ از کارفرمائی شده است
سالها اینجا دیدهٔ آهوی صحرائی شده است
خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در جهت ... باشد ... نشاط
عالی امشب از شرف پیمانه پیمائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشمم یکیست
فارغ از پست و بلند دهر چون آئینه ام

صورت خمیازه و پیمانه در چشمم یکیست
پشت بام و صحن این کاشانه در چشمم یکیست

پاک طینت را گره در کار اگر افتد چه غم
قانعم چون گوهر آب و دانه در چشمم یکیست

غفلت ارباب بخت هیچ کم از خواب نیست
غلغل ناقوس شهر و افسانه در چشمم یکیست

هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز
جای خلق از محرم و بیگانه در چشمم یکیست

دیده خود را سپند بیتاب بر شمع رخش
پرده چشمم پر پروانه در چشمم یکیست

همچو تیر آواره ام کرده است آن ابرو کمان
چله قوس آستان خانه در چشمم یکیست

عالی از بس حسرت نقش پی او جا کرده است
سینه صید چاک و نقش شانه در چشمم یکیست

هجر یار امشب الم اندوه بالینم کرده است
بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است

من بخصم و دوست چون آیینه یکرو کرده ام
سینه صافیها خلاص از مهر و کینم کرده است

هر کجا پا میگذارم سایه ام دامنست
غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است

نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش
اینچنین دیوانه خود در فکر همینم کرده است

در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام
باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است

بخت اثر دون جا حاصل دست آنجا که نام من بود
بسکه چسپ شد حیا در نقش نگینم کرده است

وصل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب
هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است

گرد از مشق جنون هر نقطه اش داغ دلی
هر که مشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد ناخنه بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت
باید انجا داد سر را درد سر باید گرفت

پیش یا چیزی گرفتن یا توکل دشمنی است
پس دگر دوستان گاهی خبر باید گرفت

چون پی نیکان تواند دفع آسیب بدان
خار چون گرد دهشان از گل سپر باید گرفت

تا نسوزد اختر عاشق نمیگیرد قرار
فال استقبال [illegible] باید گرفت

گرم هیچو شمع چون امشب بما پیر مغان
پیش پیمانه [illegible] باید گرفت

گر کنی جا در دل روشندلان گردی عزیز
کم نه از رشته چو باده گهر باید گرفت

صحبت روشن ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
[illegible] عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

فیض را افتاده کوی قناعت یافته است
سایه بال هما نور سعادت یافته است

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطره آب [illegible] عزت یافته است

کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها عوض
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته است

پیچ پنهانی بعالم چون لب بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته است

گرد در پیمانه پر کردن دلی عالی زمن
از تنگ ظرفی رقیب مرد فرصت یافته است

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده لذت یافته است

تا در آمد در نگار و زرق آسیا گشت
هر که راحت یافته است از رنج و محنت یافته است

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
رونق شعر از دولت او زینت یافته است

رو بپا از پرده‌های چشم دیدن مشکل است
گل نهان در برگها گردیده چیدن مشکل است

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سری آنجا کشیدن پا کشیدن مشکل است

مرغ بسمل را دمی [illegible] از مهر بسی
یاد کیه [illegible] از طپیدن مشکل است

سنگ بیمار فراقم جوشش درد و رشب ست
همچو شمع از سوز دل را ستخوان من تب ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

نخل چون آرد شگوفه زود می بندد ثمر
چهرهٔ خندان شگون بهر حصول مطلب ست

نیست باک از آتشی کز سنگ آهن میجهد
آه ازان آتش که از سر بهر دیهای لب ست

پاس خود واجب بود تا روز عمر آخر شود
مدعا از روز این فهرست مطلب این شب ست

وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود
پس چه سود اینجا از تحقیق سعد کوکب ست

مرد اگر لاف از اب جد میزند بیغیرتیست
زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب ست

جان ز قالب گر رود صاحبدلان را نیست غم
جان دیگر هست کین جان را از آتش قالب ست

نالهٔ مستانهٔ عالی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری بفهم این یارب یارب ست

نشد شکست دل عاشقان خسته درست
که هیچگه نشود شیشهٔ شکسته درست

کسیکه دل بتو پیوسته خط کند از عمر
که میشود گره رشتهٔ شکسته درست

مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط
خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست

ز جلوهٔ تو بهر سو نگه پریشان شد
گل نظاره نبستیم دسته دسته درست

رم نگاه ترا آهوی ختن دارد
گهی خطا کند و گاه جسته جسته درست

ز چرب نرمی گفتار دل بدست آور
که مومیائی انسان کند شکسته درست

شکست گاه نبیند خدا کند عالی
هر آنکسی که نگهداشت عهد بسته درست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است
از غنچهٔ دل و گل رنگ شکسته است

دیگر نفس نماند که نالم ز جور یار
این رشته از کشیدن آهم گسسته است

در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست
اشکم ز سردمهری دلدار بسته است

دست نگار بستهٔ او ریخت خون من
کاری که آن نگار کند دست بسته است

عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه
بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است

از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون
مانند باز شکار که از دام جسته است

خواهی که رتبه پست نگردد خموش باش
شمع از زبان درازیش از پا نشسته است

عالی چو نیست صافی می از دُرد و شتاب
این نیز مومیائی رنگ شکسته است

نوبهار از سعی گل را چون رخ او کرده است
لیک این حسن دارا گل کجا بو کرده است

کی نماید روی در آئینه گر باشد دو رو
اهل بینش هر که شد با خلق یکرو کرده است

از تغافلهای او بخت سیاهم در نظر
سرمه را گر در سیه نهای آهو کرده است

عکس روی یار در آئینه اسکندر است
ورنه این دولت بگوئید از کجا رو کرده است

عالمی جان میدهد از یک اشارت میدهد
قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است

دست تاک و چشم نرگس سوسن از زبان
غمزهٔ چشمش مگر با باغ جادو کرده است

بدتر از مرگست بر من انتظار روز حشر
با قیامتهای هجرانش دلم خو کرده است

از نسیم زلف قمری در گل و سنبل نماند
چون خس و خاشاک نیها را بیکسو کرده است

ناتوان هم میتواند کار را صورت دهد
نقشها بر صفحهٔ تصویر با مو کرده است

با ضعیفی ها چراغ خویش روشن کن سحر
ماه نو این کار کی با زور بازو کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکرد

دوستان تحسین کنید او را که نیکو کرده است

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست　　من کیم هوش که برد آه چه شد یار کجاست

از جمالش همه جا هر نگه شاخ گل است　　چه دوی بیهده چون باد که گلزار کجاست

کوهی از سرمه بصاحب نظری کار نکرد　　دیده بی بصران لائق دیدار کجاست

غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار　　جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست

سرو استاد بدعوی که منم چون قد او　　راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست

گشت کج بحث بچشمی ابروش هلال　　غمزه و ناز در آن صورت دیوار کجاست

سر کنم پاره کوی تو چون رشته در　　ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست

تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب　　بارها آمده ام لیک مرا بار کجاست

ما بسودای محبت بجهان آمده ایم　　بفروشیم دل و دیده خریدار کجاست

گهر با رنگ گهر اشک و دل پر خون لعل　　جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست

خاطر غمزده کی چون دل خرم باشد　　خار با همچو گل گوشه دستار کجاست

گرد این دایره چرخ چنان سرگردان　　که ندانست کسی مرکز پرکار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا داند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست

تا چمن بوی ترا ضامن تاوان شده است　　شاخ هر نخل بگل دست و گریبان شده است

گر نه خورشید بپابوس تو صبح آمده است　　این چه گرد است که از دور نمایان شده است

دل دیوانه دگر گشت پریشان که صبا　　نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است

مبادا که شود مدعی عیش بیدردی　　درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست | کافر سنگدل انیطور مسلمان شده است

اہل دنیا بگمانے زہم آزردہ شوند | سرگرانی چه درین میکده ارزان شده است

خندهٔ صبح چو دیدم زپس گریهٔ شمع | خاطرم جمع ز غمهای فراوان شده است

دل محبت طلب دلبر با محنت دوست | کار دشوار همانست که آسان شده است

رشتهٔ نسبت با مصرع شوخی باشد
هست عالی نسب آنکس که سخندان شده است

بی تکلف آمدن از دوست ممنون کردنست | انتظار رقعهٔ رنگین جگر خون کردنست

چون قلم در بند این بودن که آید نامه | خامه را چون مار رام خود بافسون کردنست

صف کشی از سطر سیدان در قرابات نیست | این سیاهی لشکر شب شبیخون کردنست

سر کشیدن بی سبب از صحبت دیوان | بخت خود را چون حباب از جهل وارون کردنست

وحدت از خود کردهٔ کیفیت صحبت محو | همدمان را ترک صحبت ترک افیون کردنست

میکشد یار از مجلس رفتن صاحبدلان | همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کردنست

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین والفت افزون کردنست

غمزه جانبخش و نگه دلکش و گفتار بجاست | دل که از چاره و از یاد تو بسیار بجاست

حال مستان چی عشق عجب دارد | زانکه سر رفت و از فتنهٔ دستار بجاست

سوختن آتش عشق و غم دل هیچ نرفت | آینه شد همه خاکستر و زنگار بجاست

به شتر سیران نرسید آفت و نیکان رفتند | رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

سنگدل گر بسعادت برسد از بدست | سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است — در قفس ناله مرغان گرفتار بجاست
کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب — خاک شد چشم و همان آتش دیدار بجاست

تا دلم هست بجا می کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر یار بجاست

عیش دنیا بجز خوش حالی تباهی بیش نیست — گر شب عشرت بود در روز سیاهی بیش نیست
ساکن ملک دل اقلیم جهان را خوش نکرد — خوبی آب و هوالیش اشک و آهی بیش نیست
هر کرا چشم مست زود از سیر دنیا سیر شد — فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست
چشم سر بر مال جهان چندان نباید دوختن — عمر از سر تا بپا از نگاهی بیش نیست
راه دوری اتوان طی کرد از تکتو وصل — چون قلم در دست آمد کوچه راهی بیش نیست
کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر — مردن عاشق با آهی یا نگاهی بیش نیست
پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار — چون جهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی اگناهی بیش نیست

هیچ از چشم و خاد دیده بجواب نداشت — نگهی کرد بسویم که دلم تاب نداشت
می پرید از رخ من رنگ بیاد رخ او — دوش ویرانه من حاجت مهتاب نداشت
خواستم آتش دل را بنشانم بسرشک — اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت
اینهمه گشت سکندر زپی آب حیات — مگر آن گم شده چاشنی زمی ناب نداشت
چه غم از حادثه گر وسعت امکان داری — دشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت
دست قدرت بصر و زنگل آدم بسرشت — مسجد بیجهت منبر و محراب نداشت

ای خوش آندم که نمیخواست صبا آتش سببی
دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت

یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید
گر بیدار تو میگرد نظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری در نایاب نداشت

نه همین سطر زبان در گلهٔ خاموشیست
تا لب بستن ما بسملهٔ خاموشیست

گر دو مصراع ببینند بهم از دو لب
گوش کر دامن پر از صلهٔ خاموشیست

حرف حق گر نه همانست که ناگفتنی است
این چه غوغاست که در ولولهٔ خاموشیست

تا نگویم بتو احوال نگیرم آرام
تپش دل ز غمت زلزلهٔ خاموشیست

نشد آزرده ز حرفی و نیازرد دلی
وسعتی نیست که در حوصلهٔ خاموشیست

حرف نا موقت نباشد کم از اسقاط جنین
لغزش اینجا خطر حاملهٔ خاموشیست

حسرت حرف تو ام گشت و ته شد بگمشیت
چشم در کیش حیا عاقلهٔ خاموشیست

محکمش دار که تا نگسلد سلسلهٔ تو
رشتهٔ گفتار که در سلسلهٔ خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرح سخن قابلهٔ خاموشیست

کی سزاوار طلب شان بزرگانهٔ تست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست

نیست قافلهٔ دل بجز از جنس امید
نظر ما همه بر همت مردانهٔ تست

مهر از داغ جنون داشت نسب نامهٔ عقل
هر که دیدیم درین سلسله دیوانهٔ تست

نور حسن تو چراغیست که عالمتاب است
شمع پر سوخته از شعلهٔ پروانهٔ تست

می پرستان همه دو شیده جوش خم اند
آنکه خشت خم باده بمیخانهٔ تست

قطرهٔ می ز لبت دانهٔ یاقوت شود
لعل در آتش رشک از لب پیمانهٔ تست

بس بود بهر قناعت ای بلبل عشق
قطرهٔ اشک که هم آب و هم دانهٔ تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ تست

جبین مهر پر از فیض آستانهٔ تست
خط سپیدهٔ صبح آستان خانهٔ تست

هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو
قد خمیده کلید در خزانهٔ تست

نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز
دلی ز غایت ناز انهمه بهانهٔ تست

خدنگ ناز بر افتادگان نینداز ی
کسی که گردن دعوی کشد نشانهٔ تست

مرو ز پیش نظر ای تذرو گلشن حسن
بچشم من مژهٔ خاک آشیانهٔ تست

کسی بزلف تو محرم نبود یکسر مو
سخن که گشت دراز از زبان شانهٔ تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولان تازیانهٔ تست

آتش دل هر کرا در رشتهٔ جان درگرفت
در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت

میتوان کردن بزی جای بر سر خصم را
شعلهٔ مینای می را نیزه جا بر سر گرفت

گر نه مژگان تو میسازد زره فولاد را
پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت

قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی
پیش اینها زر به از جانست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تنگی غنچهٔ سربسته است
بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

حسن بی‌رنگ آیینه‌دار انیست با کس نسبتی
باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است

طالب اهل نظر زیبد انی شوق خود است
حسن را آئینه با زنجیر جوهر بسته است

زافت خونریز او دل را نگهدارد خدا
چشمش از مژگان بعینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صائب عالی نوشت
آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین ست
افتاده بقید خودی ام دام همین ست

قاصد چو بپرسد خبرم یار بگوئی
جان داد بیک آه که پیغام همین ست

هر لحظه سپندست دل از آتش شوقت
فریاد که در بزم تو آرام همین ست

سودای وصال تو دل سوخته پخته است
گر هست بعالم طمع خام همین ست

غافل مشو از دل که تو د نقطه پرکار
آغاز همین باشد و انجام همین ست

جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست
در هجر تو ورد سحر و شام همین ست

هر جا سخن وحدت ذاتست سخن نیست
مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین ست

باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار
در مذهب ما بستن احرام همین ست

بوسید لب ساغر و تا جرعه بمن داد
یعنی که بمن بوسه به پیغام همین ست

روزم سیه از چشم تو و خال شد و زلف
صیاد همین دانه همین دام همین ست

عالی می معنی چو ز مینای قلم ریخت
لبریز اگر از خط جام همین ست

خاکساری با وجود رتبه اعلی خوش است
ته نشین خس شدن از گوهر دریا خوش است

وسعت مشرب چو باشد ز دل آزاران چه غم
خار دامن گیر هم در دامن صحرا خوش است

وقت غم ناخوش بود هر چه آید در نظر
در دل کسی خوش بود دنیا و مافیها خوشست

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زیان
خاموشی بر وقت خوبست سخن بیجا خوشست

عکس نه بینده است گر انصاف باشد آینه
احتیاج از عاشق و از معشوق استغنا خوشست

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است
نزد عاقل نقد را از دولت دنیا خوشست

غنچه گر گل گشت و بلبل رسوا شد آمد چه سود
هر کجا دل وا شود از غنچه آنجا خوشست

ابر نیسانی ز دریا داد گوهر در عوض
چون تنک شد مایه با اهل کرم سودا خوشست

نیست در واقع عدم بخت تر از انتظار
بی تکلف گر شود امروز با فردا خوشست

مصرعهٔ برجسته خالی نیست از کیفیتی
قلقل می را شنیدن عالی از مینا خوشست

جانم فدای دوست نمودن فن منست
با من کسی که دوست شود دشمن منست

شادم که پر شده است دل از حلقه‌های داغ
هر جا که زخم تیغ کشد جوشن منست

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار
گل ساغری ز بادهٔ مرد افکن منست

هر قطره خون ز آبله پا غنچه‌ایست
بر هر گل زمین که رسم گلشن منست

بیرون جهد ز شوق رخت چون شرر نگاه
مژگان بجای سنگ و آهن منست

عاشق ببستر و بالین چه میکند
هر جا که دل بخاک طپید مسکن منست

هر جا که برگ لاله را دید داغ شد
از خون دل که ریخته در دامن منست

افتاده هر ره بکعبهٔ دل بت پرست را
عالی نشین که رهبر من رهزن منست

در سینهٔ دل زخم تو پنهان رگ ابر است
کز بارش خون چاک گریبان رگ ابر است

هر دم که زند بر دل من برق خیالش
مد نگه از دیدهٔ گریان رگ ابریست

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان
هر موی از آن زلف پریشان رگ ابریست

در گریه‌ام آورد بیاد قد رعنایش
در دیدهٔ من سرو خرامان رگ ابریست

آب رخ عالم بود از فیض کریمان
مدی که کشید ابر ز احسان رگ ابریست

عالی بچمن شبنم گل اشک فشان ست
هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابریست

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست
دلم طپید که غلط کرده خطا اینجاست

ز کوی دل سفر آغاز کن که آن راهی
که جاده‌ها شود از یکدگر جدا اینجاست

حصار امن امان مبتلا شدن ببلاست
تو بیدلانه گریزی از آن بلا اینجاست

بجنون خویش شود تشنه سالک کویش
چه حالتست مگر دشت کربلا اینجاست

بنیم نم هر دل دیده ایم گرمی دبس
غنیمتست که یک یار آشنا اینجاست

بباغ سرو بتعظیم او کند قد راست
نسیم فرش کند برگ گل که جا اینجاست

ز جلوه‌اش بچمن غنچه بهر جانب
برای بوسه شود خم که نقش پا اینجاست

دمید بر لب او خط سبز پنداری
نمود خضر که سرچشمهٔ بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز آستانهٔ تست
دری که حاجت کس میشود روا اینجاست

از یاد تو رفتم سفر دور و دراز است
کم خدمتی من عوض قصر نماز است

سالک بره عشق چو شبگیر نماید
چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم
تار نفس من بگر ابریشم ساز است

یک چشم زدن اشک استدرد دیدایش — رنگ گلم [illegible] تار است
از شرم تو استاد حلب رو ننماید — [illegible]
از سترِ تو گسس بو نبرد تا تو نه گوئی — گویا دهنت غنچهٔ گل کردن راز است
برگِ گلِ رعنا شده هر فرد دفتر — هر جا نیکه ز کلکت رقم ناز و نیاز است

عالی ول معنی طلبان صید توان کرد
در اوجِ سخن مصرعِ من شهپر باز است

راز دلها گل نگرد آخر سخن پیچیده است — غنچه سان آنجا زبانها در دهن پیچیده است
پیرهن پوشست از گرد رهش گویا نسیم — بوی گل امروز خوش در انجمن پیچیده است
نامهٔ شوقِ مرا کی واشود جز غیر یار — در کفِ نامحرمان بر خویشتن پیچیده است
کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار نیست — زور عجز است اینکه دستِ کوهکن پیچیده است
سرو را با شاخِ آهو راست آمد نسبتی — بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است
فاش گردد عاقبت سرگرمیِ اهلِ فنا — شمعِ فانوس استخوان را در کفن پیچیده است
طالبِ دیدار را آخر فغان خامشی ست — این صدا از سرمه در کوه و دمن پیچیده است
تا گره بر ابروش از خشم و ناز افتاده است — جوهرِ تیغ از حسد بر خویشتن پیچیده است
بسکه باشد عشق پیچان کرده در پیچان اثر — شاخ دیگر بر درختانِ چمن پیچیده است
عکسها را شخص دانستن ندارد صورتی — غافل از معنی عبث بر باد من پیچیده است

می شناسد هر که بوئی برده از لطفِ سخن
کلکِ عالی در ورق مشکِ ختن پیچیده است

بسکه محو تو شدم ما و من از یادم رفت — رفتم احوال بگویم سخن از یادم رفت

دیدمش همدم اغیار زبس مضطربم
رفتن از خویش فراق آن انجمن از یادم رفت

قاصد آورد جواب من غربت زده را
آنقدر دیر که نام وطن از یادم رفت

حسرت اینست که صیاد مرا چندانی
در قفس داشت که راه چمن از یادم رفت

هر قدر خار که در سینه خلید از غم دل
ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت

هر که از یار جفا جو ستمی تازه رسید
داغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت

کفر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا
سبحهٔ شیخ و بت برهمن از یادم رفت

عالی از وعدهٔ او باز امیدی دارم
طور آن دلبر پیمان شکن از یادم رفت

بیم خطر از همه خلق زبس هست
در خانهٔ آئینه نرفتیم که کس هست

از زندگی آئینهٔ دل پر ز غبار ست
هر نفسی خوش نبود تا که نفس هست

نالهٔ دل مظلوم و بدادش نرسد کس
گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست

یکسان نبود لذت آزادی سیری
گو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست

گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق
هر گل که بخواهی بگلستان هوس هست

خواری ز طمع میکشی ورشد نهی نام
زین شیوه چه فخر است که در مور و مگس هست

عالی بخدا بر دو پناه از غم شیطان
از دزد دگر باک ندارد که عسس هست

به بزم وصل تو حیرانم این چه بو العجبی ست
که کافریست تغافل نگاه بی ادبیست

چو سبحه های سلیمانیم همه زنار
دلم بذکر تو با نالهای نیم شبی ست

بپاس خاطر ما جلوه کن که عار نیست
اگرچه باده فرنگیست شیشه هم حلبی ست

بوادی طلبت کمتر از سراب نسیم
حباب آبله پا و بیچ تشنه لبی ست

نگفته ماند سخنها ازین که خاموشی
مرا ز تنگدلی یار راز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات راز مژگانش
سواد سرمه نشد روشن ار چه خود عربی ست

هر آنکه جام چو نرگس شد ست چشم و چراغ
چه نور دیده شراب ز پرده عنبی ست

صحیح گشته نسب نامها بدرس عشق
وصال منطقی ست فراق بو لهبی ست

غم ست درد جدائی و ناله فرزندش
جنون برای محبت برادر نسبی ست

شبیه بیضه عنقا بود دلے که درو
فراغبال زبیر و از مدعا طلبی ست

چراغ محفل عالی ست شعله ادراک
خدا پناه دهد از مصاحبی که غبی ست

بهر کجا می نگرم شورش سودای کسی ست
چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست

دل من خون شد و از دیده همان لحظه چکید
اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

پیش من هر دو جهان آمد و در دل ننشست
میتوان گفت ازینجا که مگر جای کسی ست

آسیای فلک ای دوست بنوبت پایند
عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

دل ما اینهمه بیداد ز تو چشم نداشت
نیست از پیش خود البته بایمای کسی ست

آب در هر ثمری حالت دیگر دارد
چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی ست

توتیا چون نبود از نظر افتاده من
سرمهٔ چشم دلم خاک کف پای کسی ست

عالی از بسکه مجنون شده نزدیک ز عشق
مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

چسپانده دو برگ گل یعنی لب من اینست
کو جای سخن اینجا بسل جای سخن نیست

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی / تا بوسه زند عاشق داند که دهن اینست
هر چین سر زلفش از نافهٔ چین خوشتر / آهو چه بخود نازد گر مشک ختن اینست
قمری تو چه میجوئی کو کو ز چه میگوئی / بر قد و رخش بنگر سرو این چمن اینست
هر گه نبود جانان کی زنده توان بودن / جانم بچکار آید جان با دست بدن اینست

کس نیست که پیش او گویم غم دل را
غربت چه بود عالی ما را که وطن اینست

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است / عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است
پی بوصل نعمی میبرم از هر چه آید در نظر / خانهٔ چشمم گهی مسجد گهی بتخانه است
آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین / در ره سالک گهی دام است و گاهی دانه است
مستی و مخموریم بست و گشاد خاطر است / قطرهٔ این باده گه مینا گهی پیمانه است
گاه باشد ساده لوح و گاه گردد موشگاف / خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است
عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد / عاشق ثابت قدم گه شمع و گه پروانه است
حال دل هر دم دگرگون است از امید و بیم / تا گرفتار تو شد گه گنج و گه ویرانه است
سیر دارد مهر و کین شوخ بی پروای من / پیش او عالی گهی خویش و گهی بیگانه است

با داغ دلم شمع شب افروز بسادیست / در شعله زبادست ولی سوز بسادست
ما ساده دلان کینه و مهری نشناسیم / در کشور آئینه شب و روز بسادیست
فریاد که عاشق ز هوسناک نداند / در پیش تو استاد نو آموز بسادیست
در سینهٔ مجروح که مشتاق خراش است / این آه من و ناوک دلدوز بسادیست

آنرا که چو عالی ز بر یار جدا ماند

صبح طرب و شام غم امروز مساویست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست
هست فرقی در عبارتها ولی مضمون یکیست

بزم چون بی بار باشد در نشاط و غم چه فرق
جام لبریز از فراق و دیده پر خون یکیست

محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا
اندرون خانهٔ تصویر با بیرون یکیست

عزت و خواری بود پست و بلند روزگار
گر نجود هموار سازی کوه با هامون یکیست

هر کرا آمد بسر لغزید یا در راه حق
افسر شاهنشهی و طالع واژون یکیست

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خندهٔ بیجا ز خوش طبع سخندان خوشنماست
جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست

در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است
گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست

چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم
موج بر دریای گوهربخش عمان خوشنماست

دور باش غمزه شد اثر کند عشاق را
خشم و ناز و آشکار و لطف پنهان خوشنماست

هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت
خویش را تابع نمودن پیش مهمان خوشنماست

دوستان در هوشمندی پیر مستان شده اند
ابر میخواهند یعنی مهر پنهان خوشنماست

نرمی اهل حسن خالی ز سختی خوب نیست
گر سخن داری به بین لبها ز دندان خوشنماست

در محبت هر جا که رفتم اشک خونی ریختم
رشتهٔ لعلست جاده در بیابان خوشنماست

هر کجا دست محبت میرسد آرایش است
دامن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست

هر که حرفی گفت با کهسار عالی رد نشد
عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست

آب و رنگ گلستان عشق اکنون از غمست / عندلیبان هر چه میگویند مضمون از غمست

شبنمی از لالهٔ بخت جگر افتاده ام / دامن صحرا از چشم پر خون از غمست

قسمت میراث عشق از نو بهارست و خزان / حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از غمست

در غمت بخت سیاهی ارم و چشم تری / از سواد هند تا سرحد جیحون از غمست

حسرت روی ترا با خویشتن بردم بخاک / باوجود خاکساری گنج قارون از غمست

لشکر غم چون شب هجر تو رو آرد بمن / تشنهٔ خون خودم یعنی شبخون از غمست

دارم از هجرت لب خشکی و چشم پر نمی / پادشاه بر و بحر ربع مسکون از غمست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما / گر رود بر آسمان فکر فلاطون از غمست

صانع آن روزی که نقش عالم ایجاد بست / نخل قد یار ما را بهتر از شمشاد بست

بوی زلفت را صبا با شهپر قمری میرساند / تهمت عشق ترا بر بندهٔ آزاد بست

لاله نبود آن بکوه بیستون خون دل است / کز غم شیرین بدور دیدهٔ فرهاد بست

رشتهٔ جان زاهد پیوند با تار نفس / جز خدا دیگر که نتواند گره برباد بست

سخت جانانم بقید زینت دنیا بود / موج جوهر را ببین زنجیر بر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند / حجله باید از صفای خاطر داماد بست

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است / بر چهرهٔ تو گرد تماشا نشسته است

در جستجویت آبله پا بسکه گشته ام / شبنم بروی سبزهٔ صحرا نشسته است

جا بر طپیدن دل ما تنگ میشود / مجنون میان بادیه تنها نشسته است

برخاسته از سر دنیا و آخرت — هر کس که در خیال تو با ما نشسته است

دولت چو برگشت ز دنیا بجا گذرد — شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است

گر برتری اهل نظر طبع کج نجست — ابرو ز چشم بهر چه بالا نشسته است

دیر آنکه کرده ایش نام جا کیست

عالی در انتظار که اینجا نشسته است

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت — آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت

در انتظار وعدهٔ تو پیر شد چمن — خم گردید قامت نرگس عصا گرفت

آئینه بود تختهٔ مشق آن زمان که عقل — سر مشق روشنائی باطن ز ما گرفت

مجنون بغیر بادیه هیچ آشنا نداشت — نخلی ز گردباد به بست و عزا گرفت

بوی گل از تجلی تو گرد سرمه شد — پیراهن صبا صفت توتیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز برنگشت

عالی سراغ کوی تر از کجا گرفت

آه دل ما سوختگان را اثری نیست — این شعله نهالیست که آن را ثمری نیست

از تندی نیکو گهران بیم نباشد — در آتش یاقوت گمان شرری نیست

کشکول گدا کشتی و دریا کف منعم — هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است — از مصرعهٔ برجسته خلف تر پسری نیست

در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی — چون غنچه اگر در گره است منت زری نیست

از جانب ما کیست که با آئینه گوید — عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد

در سینه هوا از تف غمهای تو گرم است

هیچ طالب لایق عشق توای مطلوب نیست
صاحب حسن خوبی از حد برون هم خوب نیست

رشتهٔ شمع است جان از انتظار روز وصل
این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانهٔ آتش آب باد آمد دیده گشت از نکهت رفت
بیش ازین هم از مروت شیوهٔ محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن
شعلهٔ شوقم چراغ دیدهٔ یعقوب نیست

هر نفس گردد دعاها را اجابت گرد سر
کعبه می ماند بدل ما بدین اسلوب نیست

دل بسوی بت میکند پرواز حرف انیست بس
هر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند
بت بکیش عاشقان مخصوص سنگ و چوب نیست

در بیت ز لطف معنی پیچیده بسته نیست
ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست
یارب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش کجاست
در هیچ حلقه داروی دلهای خسته نیست

فهمیده تا بگوش کمان سخن بکش
امید بازگشت ز تیری که جسته نیست

انگور راهی شدن آخر رساند تاک
دست دعا برآر در فیض بسته نیست

قاصد چه مرده نه پیامی نه نامهٔ
پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشمم پرد ز شوق و بوصلت نمیرسد
مژگان ز دوری تو کم از بال بسته نیست

گلدستهٔ زتار نگاه تو بسته ایم
طول امل چو رشتهٔ الفت گسسته نیست

بی ماهتابی که باده بنوشی چه حظ کنی
گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتم
روزیکه از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجهٔ مژگان بروی هم
عالی نماز مذهب ما دست بسته نیست

ذکر پیوسته به تسبیح مسلمانی کرد	تهمت کفر مبندید بزنّار عبث
نخل پرغنچه شد و غنچهٔ گل و گل نوبر	تو بیا تا نشود محنت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجای
جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

بردم از درد سخن پیش سخن‌فهم احتیاج	حقهٔ گوش سخندان داشت داروی علاج
بلبل از اشکم فغان دارد سمندر سوخته است	فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج
زد بیابان گردی من سکه بر روی زمین	نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر ز تاج
گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند	دامن زر پیش حسن یار آورده است باج
پیچ و تاب زلف او بر عارضش تا حلقه زد	درهم خورشید در ملک دل افتاد از رواج
نیست روز و شب فلک چیده است این شطرنج زرد	مهرهٔ از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز عاج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست
شاه ملک سخنم نگیرم از مردم خراج

در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ	حاجت بگدا نیست مرا جز بگدا هیچ
بی نقش انگشتریم هیچ نگین ست	از هستی من هیچ تو نگذاشت بجا هیچ
از خانهٔ اندیشه سیه شد ورق دل	از بس ز تغافل ننوشتی تو بما هیچ
پیوسته با برام خراشد دل مردم	جز ناخن خود نیست چو در دست گدا هیچ
بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن	بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ
تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم	یوسف بنمودیم و نکردیم بها هیچ
دارد چه سرانجام خوشی خانهٔ دنیا	جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ

در ملت عشاق خطا و خوبی یا نیست
عالی نتوان گفت نگارید خطا صبح

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح
سوزنده گشت همچو چنین آفتاب صبح

جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح
ما در فراق یار ندیدیم تاب صبح

پوشیدگی لطافت اندام او شود
پیراهن است بر بدنش ماهتاب صبح

شب را سواد صبح ز بیت تو ادا کجا
کی خواند غیر بسمله در کتاب صبح

نگذاشت از ستاره چو شب انتخاب عشق
یک مطلع بلند بود انتخاب صبح

گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد
خورشید بود نقش قدم در شتاب صبح

گشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را
نگذاشتیم که تیغ کشد آفتاب صبح

کوته ز شور بختی ما شد شب وصال
چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح

از شرم پیش آینه کی میکشد نفس
بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح

شب در خمار بادهٔ وصل تو بود مهر
در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح

کوثر بروز حشر ز ما عاصیان بود
جز مست شب چکار کسی را بآب صبح

ناچار صورت تو مصور کشیده است
هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح

پنداشت گرد راه تو گرد و رشد بلند
لب تشنه تو خورد فریب سراب صبح

با او دمی ز عمر جلا بخش خاطر است
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتابم شد لب شیرین ش از دشنام تلخ
این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ

بسکه باشد در فراقت زندگانی بی مزه
جان شیرین در تنم شور است و می در جام تلخ

لذت عارف نیابد هر که از قید حیات
کام جان از صحبت دانا حلاوت میدهد

میشود در عیش تسکین را زندگی در دام تلخ
جاهلان باشند همچون سوی کام تلخ

پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شود
زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

عبث هر کس برای کار خود تدبیرها دارد
طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن
وضوگر به طپیدن سجده حج بر گرد گشتن
زره پوشید باید گشت چون ماهی درین دریا
هنوز ایام از فیض بنام سیدم فیضی

قضا چیزی که گردد پرده تقدیرها دارد
بحمدالله که درد عاشقی تدبیرها دارد
کلام الله دین عشق هم تفسیرها دارد
که هر جا برکت از موج غم شمشیرها دارد
غبارم را برای گرده تصویرها دارد

مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد
بزیر افگنده سر از خجلت تقصیرها دارد

کاش صحرای قیامت زود تر پیدا شود
همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست
فیض نعم یا تنگ ظرفان چه سازد چون حباب
بی کمالان را وجودی نیست بی نقش نگار
راست اوری کج طبعان ضرور رفته چو تیر
اختلاط خلق جانگاه است از خوف و رجا
تا بخود جنبد گریبانش بزیر دامن است

اینقدر جا نیست در عالم که بیدل وا شود
کوه کوه از سر سه باید تا نظر بینا شود
کاسه اش خالیست گر همصحبت دریا شود
رخت رنگین تن برا صورت زیبا شود
میگریزد از کمان چندانکه ناپیدا شود
همدم خضر است عالی گر کسی تنها شود
آستین هر که در قصد ستم بالا شود

خطبهٔ شاهی بخوان عالی ز خط بندگی

بلبلان از چمن حیرت و بیت نگه داشته‌اند | که لبی در صفت گل بنوا بگشایند
بسکه کیفیت حسن تو اثر در ما کرد | خون گل جوش زند چون رگ گل بگشایند
سخنی نیست درین که بمفتاح زبان | اهل معنی دری از فیض خدا بگشایند
بزدا زنگ هوس از دل خود تا بر خویش | هیچو آیینه دری از ره صفا بگشایند

عالی از تو هوس اشدن دل عجبست
که در خانهٔ شه بهر گدا بگشایند

نه گل بروی نه نرگس بدیده میماند | نگار من بکدام آفریده میماند
ز هجر او نه همین عندلیب نالانست | که گل از فراق بجیب دریده میماند
بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد | بباده آید در لب رسیده میماند
چه حاجتست شهیدان عشق را | سر بریده بگلهای چیده میماند
چو بر رخ تو بر آید نگاه از چشمم | بآه از جگر حسرت کشیده میماند
دلم بجنبش تو بسیار خوار و بیقدر است | به بندهٔ که تو ارزان خریده میماند
بقا ز دولت دنیا طمع مکن زیرا | طلا بدست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی تو مینا ز لاله ریش عرق ریزد | ز خاک جلوه گاهش آسمان رنگ شفق ریزد
دبستان گلستان چنان نساز د غنچه لب طفلی | که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
من بیدل بتیغ غمزهٔ او نیستم لایق | مگر خون مرا آن شوخ از بهر فسق ریزد
بهر کس گرم صحبت شیم آن خورشید تابانرا | سر شکی حسرتم از بهر آن موجی عرق ریزد

بجولان چون درآید سرو قد من فلک خواهد
که از بهر نثارش انجم از طبق ریزد

ز مژگان خامه باید ساخت در وصف نهالش
که حرف تحفهٔ آن لب بکلک تنگ شق ریزد

دم مردن ببالینم بیا بگذار کز حسرت
چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رمق ریزد

کتاب عمر را از دفتر گل بی بقا بردان
زباد یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

ز تیر ترکش مژگان مکن محروم عالی را
زکوة مال اهل کسب باید مستحق ریزد

گر نه ابروی تو نقاش بتصویر کشد
قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد

از جبین تو ست بتو لاف مساوات زدن
عکس را چو سر آئینه بزنجیر کشد

جان نگه داشته ام بهر بشارت ببلاش
حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد

رشک مینا بجوانی شود و رعنائی
قدح باده ز دست تو اگر پیر کشد

خواهش زخم دواند سپر راه توش
اولین عفو که نقاش ز نخچیر کشد

ابرو از چشم مدد خواست بصید دل ما
چون کمانی که کماندار بزه تیر کشد

رزق هرچند رسد سیر نشود چشم حریص
چون طعامیست که طباخ بکفگیر کشد

کام دنیا بغم و فکر نیرزد عالی
بگذر از کام چو کارت بتدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد
یا بلبلان زار سری داشتی چه شد

زان آتشی که شعله فروز محبت ست
در سنگ دل تو هم شرری داشتی چه شد

گر در میان گیسوی تو گم گشته است
باریک تر ز مو کمری داشتی چه شد

ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت
رحمی بحال چشم تری داشتی چه شد

تا چند عالم از غم تو آه بیگناه کشش
ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

با من هلال عید بابرو اشاره کرد ... چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی زخفت کس هنری داشتی چه شد

پیش روشندل خموشی شرح معنی میشود ... روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود

جوش دل هم در امید کامیابی باده است ... پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود

میتوان از خوی آتشینه ظالمان هم فیض برد ... شعلهٔ شمع کشته را اعجاز عیسی میشود

انتقام قول بد اثبات قول [illegible] ... ابله است آنکس که در فکر تلافی میشود

بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر ... گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود

نیست فردای قیامت باکی از وزر دگر ... عنقریب آنهم زخلف وعده‌اش دی میشود

مصرعهٔ شوخیست هر تند نگه بر روی یار
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید ... ز رشکش داغ گردد لاله رخسار اینچنین باید

بهر جائیکه نقش پای او افتاد اختر شد ... زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید

زکویش عزم رفتن چون کنم سودائی زلف او ... کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید

زهر بوی گلی گیرد دل رازم سراغ او ... بجوی بیقراریها طلبگار اینچنین باید

مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر ... چرا ظالم چرا کافر وفادار اینچنین باید

من آن شوریده احوالم که دارد عشق پامالم ... نداری رحم بر حالم مگر یار اینچنین باید

مرا شفقت جانفرسا تا حسنی جهان آرا ... سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید

زخونین قطره‌های اشک حسرت غنچه‌ها دارم ... برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید

نه در کویش مرا بازی نه غیر از عشق آوارگی
تکلف بر طرف کار اینچنین یار اینچنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب حرفیست این عالی که بیمار اینچنین باید

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند
تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب یاد هستی خود نیست ما را چون حباب
خیزد از دریا و هم از موج دریا بشکند

بی تعلق شو چو قنادی که سیر زد نبات
قالبی امروز میسازد که فردا بشکند

اشک راه رد مطلب خندهٔ دندان نماست
همسری با گل کند خاری که در پا بشکند

ما تنک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده‌ایم
جنبش باد بهاری توبهٔ ما بشکند

نیست در این نشئهٔ فانی خماری جز بقا
بادهٔ پر زور میخواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان جمعیت درست
مجلسی رو میدهد آئینه هر جا بشکند

شیشهٔ دل در بغل داریم ما ای سنگدل
اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند

شعر عالی را اداز خط شکسته باک نیست
فکر پر زور ست میترسم قلم را بشکند

کسی که جان ز برای فدا نگهدارد
اگر بکار تو آید چرا نگهدارد

ز شیشه که بسنگ آشنا شود چه امید
خدا کند دل ما را جدا نگهدارد

بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید
عنان خویش کسی تا کجا نگهدارد

هر آنکه سر بگذارد بدست در ره خود
براش دست بسر نه خدا نگهدارد

ندیده ایم بغیر از طبیب هر کسی
نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

ز کوی یار بتیغ جفا مرد عالی

سیاهی مست هر آنکس که چشم تنگ دارد

کلاهم ز بس گنبد بسر افگندگی کشید — افتاد ... ز شرمندگی کشید

تنها نه غنچه دل ما وارد از تو داغ — گل هم بگوش حلقهٔ بندگی کشید

نالیدنم بخواب عدم چون نمیگذاشت — خار نفس بجامهٔ تن زندگی کشید

سختی کشست منتظر از بام آمدن — نتوان کمان نرم ز آیندگی کشید

در نگاه او قلم عفو شد مرا — بر صفحه خطا خط بخشندگی کشید

در کار کسی ز همت عالی گره فتد
گر عقد گوهرست که درماندگی کشید

از منزل مقصود کسی آگاه نمیبود — گر بدرقه لطف تو همراه نمیبود

فانوس فلک بیش ز یک شمع نمیخواست — بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود

شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق — بیچاره چه میکرد اگر آه نمیبود

بسیار شباهت بزنخدان تو دارد — بیفائده یوسف بته چاه نمیبود

آن شوخ در آئینه دل خوی پری داشت — دیده کسی در نظر دگاه نمیبود

عالی نکشید آهی و شد هیچ قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نمیبود

موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود — ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود

نیم نکهت نگه چون گل با دام ترا — چشم دارم که شود شوخ تر و ناز بود

چه قدر جوش قیامت بزنم نام خدا — چشم مست تو اگر بر سر انداز بود

بیخود از آنچه شود خود برساند بوصال — برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

لب دریاست خموش از پی موجست گره
صدف گوش که جای گهر راز بود

چه قدر گرد صباسعی که یک غنچه کشود
عمر بر باد رود تا گره باز بود

نغمهٔ خوب میسر نشود در عالم
گر نه چون معجزهٔ داود سخن ساز بود

دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن کبک
گوش شادی زپی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ نزهتکدهٔ شیراز بود

میروم جائیکه رنگ و بوی گلها میرود
شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود

در جهان از تنگی جا جمع کردم خویش را
قطره ام چون رو برفتن کرد دریا میرود

وحشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا
باز این دیوانهٔ ما رو بصحرا میرود

تا به گمنامی رفیقش باش ای آوارگی
دل غریبست و ره تاریک تنها میرود

از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم
قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود

میچکد رنگ گل طاؤس حسرت می برد
رو به بیرون از خود وقت تماشا میرود

مهر آن روزیکه بی یادش کند عالی غروب
در پی گویا عبث از کینهٔ ما میرود

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود
بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود

نامهٔ شوق مرا گر در دلش تاثیر نیست
هر نفس وا کردن نا خوانده پیچیدن چه بود

گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار
آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود

بس نبود ای بیوفا کز داغ هجران سوختی
رو بغیر آوردن و احوال پرسیدن چه بود

اول آزردن مرا در گریه از ناز و عتاب
بعد ازان در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشکش — بر قفا کردن نگاه و یکلبیک دیدن چه بود

دوش عرض حال خود میکرد عالی پیش او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

دل از حیات در غم جانان که میکند — جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند

تا کنده ایم دل جهان شد جهان زما — این نقش بر نگین سلیمان که میکند

سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت — این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند

شد نیست قدر بوسهٔ عاشق بر آستان — خاک درش ز سجدهٔ مژگان که میکند

هر دل که جا گرفت چو یوسف عزیز شد — در حیرتم که چاه زنخدان که میکند

فرهاد بهر سیل دل یار کوه کند — این سنگ را ز جان خود آسان که میکند

شوخی که گشت را هزن نوبهار نیست — از گل قبای رنگ به بستان که میکند

سوفار آن خدنگ گذارست دل مرا — این شست صاف بر هدف جان که میکند

گر سیل خون سد نکند چند ناله را — بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند

شد کاسهٔ گدا ابر دستیش نگشت پر — دندان این طمع بلب نان که میکند

عالی کسی بمعدن اندیشه ره نبرد
از خامه تیشه نیست دلی کان که میکند

حرف نه شنیدن آن شوخ نشنیدن دارد — آن تغافل بادای ست که دیدن دارد

همه عالم زمه و مهر بود جای دو گام — این دو گام از پی مطلب تنیدن دارد

خم شمشیر بمحراب دعا میماند — بسمل نازکه امید تپیدن دارد

تا ز مژگان تو شهباز نظر بال کشود — مرغ تصویر هم انداز پریدن دارد

جای بوسه است سر انگشت حنا بستهٔ تو
غنچه شد گل که گل از دست تو پیدا دارد

گوهر از رشک رخت قطرهٔ اشکی شده است
که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند
کی توان گفتن که طفلی را [illegible] میکند

از نسیم آه مشو هم که در گلزار عشق
غنچه های اشک [illegible] میکند

جادهٔ گم گشتگان گویا خیال لطف اوست
هر که از خود [illegible]

عشق آن بت چون فتد در فکر عاشق خلق
گر نباشد آتشی از سنگ [illegible] پیدا میکند

دهر عالی طینتان از زیر دست [illegible]
بحر گوهر در ته خاشاک بالا میکند

غنچهٔ دلها از رقت هر طرف وا میشود
گر نقاب از رخ بر اندازی تماشا میشود

بر غم عشق تو جا در سینهٔ دلتنگ نیست
سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود

نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم من
مد اشکم گر کشد سر مشق دریا میشود

وصف پیچ و تاب زلفش چون نویسد خامه‌ام
خود بخود بر صفحه مصرع ها چلیپا میشود

عشق پنهان ظاهرست از گریهٔ بسیار من
چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود

بلبل آن [illegible] را گل خواند و پروانه شمع
مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود

گر نیفتد بخیه [illegible] ز چاک پیرهن
شرم یوسف پردهٔ کار زلیخا میشود

سخت [illegible] چون گشتم از [illegible]
روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

حبا لیش بسینه از دل بیتاب میشود — آئینه عکس گیر ز سیماب میشود

در دیدهٔ من اینکه همی بینی سرشک نیست — از شرم وصل او نگهم آب میشود

بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند — ابروی تیغ یار سیه تاب میشود

دارد همیشه دولت بیدار در نظر — چشمی که در خیال تو در خواب میشود

صد بار غنچهٔ دل بلبل شگفت و ریخت — گلشن ز جام وصل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن غزه آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب میشود

شوخی که از وی هر چه شنیدم ادا بود — امروز بمن گفت سپائی که بنا بود

انصاف بده خود که بجا انچه تو کردی — در پیش گه و کیش که این شیوه روا بود

مشاطه بخالِ سیه آراست جبینت — در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود

ای بیخبر از خویش مکن شکوه ز تقدیر — چیزیکه تو پنداشتیش سر ز هوا بود

عالی ورق سینه بجا مانده نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود — همچو اخگر خفته ام در بستر سنجاب خود

تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بجویش — از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود

میرساند رفته رفته رشتهٔ عمرم بپاره — میکند نزدیکتر هردم زپیچ و تاب خود

اهل دولت راندیدم جانب حق رو کنند — کرده اند این خود پرستان طبع کج محراب خود

مایه در مهمانی خضر و سکندر خرج شد — خم شده است اکنون فلک در فکر نان آب خود

خوانده ناصح فصل و بابی چند بهر سنگدلان — کس نمی‌پرسد چه میگوئی بگو در باب خود

وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت — خودنمائی چیست ای آئینه از سیماب خود

عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک — میکند پیدا ز رنگ چهره‌ایش مهتاب خود

این از آفت شوی گر خصم را از خود کنی — رنگ بر تن نیست ممکن تیغ را از آب خود

دولت بیدار را عالی نهان کن از حسود — مدتی یوسف پریشانی کشیده از خواب خود

آنانکه دل بابروی آن ماه داده اند — اسلام را بطاق بلندی نهاده اند

خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند — پیران قد خمیده کمان کباده اند

دارند با تو دعوی همچشمی آهوان — گردن کشیده بهر همین ایستاده اند

این داغها که بر در دل حلقه میزنند — چون زلف یار چشم برویش کشاده اند

عالی توانگری اثر اختر است و بس — اهل دول چه مست بیک قطره باده اند

چمن بی جمالت صفائی ندارد — همه غنچه شد دلکشائی ندارد

چه شد گر بریم در دیده بستی — مگر چاک دل ره بجائی ندارد

شهان طالبند استخوان گهر را — بگو اوج دولت گدائی ندارد

شود چاک دل جاده این بیابان — ره بیخودی رهنمائی ندارد

ندانم دلش از چه شاد است عالی — کسی کو غم دلربائی ندارد

یک گام بر نیاید گر صد تعب نباشد — کی لب رسد بجانان تا جان بلب نباشد

در سینه آرزوها دل پر ز جستجوها
خامش که گفتگوها با شرط ادب نباشد

جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست
غوغای بلبلان زان اینها سبب نباشد

لبریز بی نیازی لب بر زبان نیارد
تا این که بر لب او حرف طلب نباشد

عزت گرفته رشته چون در گهر کشیدن
گر نیست حسب نیست فخر از نسب نباشد

بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت
دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد

واسوختم ز صحبت کردم عرق ز خجلت
گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

عاقل ز یاد ایزد غافل نگشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بدشتی کان کمان ابروی بنخچیر مے آید
شکار صد بیابان از قفای تیر می آید

ندانم باز عشق او کرا دیوانه خواهد کرد
که امشب بوی زلفش حلقهٔ زنجیر می آید

عجب کیفیتی دارم ز جنبش کز لبش مردن
غبار من بکار گردهٔ تصویر می آید

بهم سنجید از شهد شهادت زخم را دلها
توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

سخنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم بنشیند بنشیند
وین آه و فغانم بنشیند بنشیند

گر یار رسد بر سر من کیست که حرفی
گوید ز زبانم به نشیند به نشیند

از آه سحرگاه بر آماج اجابت
تیری برسانم به نشیند به نشیند

بر خاطر یار از من بیچاره غبار است
این گرد چه دانم بنشیند بنشیند

بر آتش دل کز غم او شعله کشیده ست
اشکی بفشانم به نشیند به نشیند

ع دل من خود ز غم یار کجاست — از بر سر خواند بشنید نشنید

عالی سخن خویش انشا مده هست [illegible]
پیش تو چه دانم نشنید نشنید

ذوق عبادتم دم مستی زباده شد — محراب حق پرستی من موج باده شد

گویا که داد تنگدلیهای خود به من — هر غنچهٔ گلی که بگلشن کشاده شد

امشب حذر ز ناله بدست من کنند — هر داغ دل بیاد رخش جام باده شد

چندان بکوی یار زمین بوس کرده‌ایم — تا نقش بوسه بشیه از نقش جاده شد

رفتی بباغ و گل بزمین بوس غنچه شد — اول ز بی سواری ساختش پیاده شد

احسان ناتوان بتوانا عجب مدار — هر روز میتوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را امین
عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد

این حاسدان که طعنه بناکس نمیزنند — سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند

از آه جانگداز شبی گو که عاشقان — آتش بجان خویش چو ققنس نمیزنند

بیرحم گلرخان که جهانی بسوختند — آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند

گر آه شعله رنگ نداری مگو ز عشق — این آتشی بود که بهر خس نمیزنند

ای مدعی ز بخل بخیلان مکن گله — زاغان صلای جیفه بکرکس نمیزنند

گر عزت از دوست کمالی بهم رسان — بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند

از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را — خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند

که فکر تنگدستی شان حلقه میکند

عالی طبیعتان که در کس نمیرسند

بسیار عالمی دل فکر جهان ندارد
هر کس که گوشه‌ای یافت پروای آسمان ندارد

طور جرس نیاید ما را پسند خاطر
یک دل طپیدن آن جرس فغان ندارد

صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد
شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد

لاف هنر ز نادان نابست در زمانه
سودای خودفروشی هرگز زیان ندارد

خو کن بچرب نرمی تا آفتی نه بینی
بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد

چشم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد
این حرف اگر نگفته است عاشق زبان ندارد

امروز خوش بلندست بر ما تغافل تو
کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد

قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن
نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

قد چون خمید عالی از خلق گوشه گیر
باب کشاکش دهر ازین کمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد
دل برنگ گل ز هم پاشید اما وا نشد

شوق ذاتی از تکلفی دلم را باز داشت
کارها می‌کرد آتش سنگ ما مینا نشد

طرفه نرخی داشت جنس وصل در بازار عشق
تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد

نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار
عکس طوطی از کشودنهای لب گویا نشد

ناقهٔ لیلی چه منت بر سر مجنون نهد
لائق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد

چون سبوی قطره‌ها تشنه خون خودست
زانکه حاصل جز شکست از صحبت دریا نشد

در ره کوشش لب افتد هر که پیش آید قدم
نقش پایی ما بجز گاهی رفیق ما نشد

در خیال ورها از قید وحشت شد دلم
هیچ وحشت آموز رم آهوی این صحرا نشد

اتفاق دشمنان از دوست میسازد جدا | تا نشد یکجا عناصر فتنهٔ پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چو عالی روز و شب در عاشقی رسوا نشد

بیتو کی زخمی که در چشم چمن خاری نشد | سرو از غم آهی و گل چشم خونباری نشد
برگ گل از رخت رنگین بهر نقش نوبهار | سرو قامت بود یار من قباداری نشد
تنگ بود از بسکه دل عکس تن او جا نکرد | آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد
مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می برد | هر چه میباید شد اما حیف دیداری نشد
کار چرخ از اینهمه گردیدنش بالا گرفت | حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد
نیست دولتمند را سررشتهٔ از دین بدست | هیچ گوهر دانهٔ تسبیح و زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوای درد بیماری نشد

بخامشی لب او با که هم سخن باشد | عقیق در یمن و غنچه در چمن باشد
کشد ز سایه بگلزار طرح رعنائی | چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد
بباغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن | چو یوسفی ست که بوی تو پیرهن باشد
مباد حلقهٔ بزمت نصیب غیر شود | چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد
اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود | تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد
بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا | ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد
ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق | نظام کار جهان گر بدست من باشد
کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین ست | لباس صورت دیبا بجای تن باشد

گهر به بحر کجا قدر آبرو دارد | چه لازمست که دل بسته وطن باشد

تلاش رتبهٔ نزدیکی از ادب دورست
همین بس ست که عالی در انجمن باشد

ز بس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد | غبار خاطرم از دل به چندین رنگ برخیزد

نگاشتی گر رومی به بیرون بر آید [illegible] | ز گل رنگ و ز بلبل نالهٔ بی آهنگ برخیزد

چنان کز دور [illegible] آتش [illegible] افتادم | حبب گر با تو [illegible] رنگ برخیزد

تب و تاب آتش عشقم چنان از سینه جوش آید | حباب از آب دود از دل شرار از سنگ برخیزد

[illegible] چسپان ز رنگ گل | بر اندام تو موی زین قبای تنگ برخیزد

[illegible] در دلش تا [illegible] | که محجوب آید اندر بزم شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دنیا رسم نام و ننگ برخیزد

هر آه که عاشق ز دل تنگ برآورد | چون شاخ گل از باد زخش رنگ برآورد

میخواست برهمن ز خدا شعلهٔ حسنی | عشق آمد و آتش ز دل سنگ برآورد

محتاج به سبزی گلشن نشود باز | آیینهٔ گل را رخت از زنگ برآورد

آیا چه نوا بود که زد مطرب این کام | صد نغمه برآمد چو یک آهنگ برآورد

از کعبه تسلی نشود طالب دیدار | نتوان دردل را ز گل و سنگ برآورد

عالی ز رخش برد دل و بست به نقش
از روم سفر کرد و سر از زنگ برآورد

جز یاد تو کاری دل آزاد ندارد | اینطور دلی کس به جهان یاد ندارد

پنداشته بلبل که دلِ خون شده واشد — ورنه گل باغ این همه فریاد ندارد

دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم — این عشق چه دامیست که صیاد ندارد

گر فارغی از وسوسهٔ دیو توانگرد — نوزادهٔ حسنت که پریزاد ندارد

دادش نه همه بس بسر کوی محبت — هر دل که در و طاقت بیداد ندارد

رفتیم بخود تا بحدِ مملکت عشق — این غمکده یک خانهٔ آباد ندارد

اجر قدح مے زکفِ یار گرفتن — در مذهب ما طاعت زهاد ندارد

خود گشته سواد دل من مشق از آن نی — در مدرسهٔ عشق که استاد ندارد

دلبر همه مهر است ولی عشق جفا جوست — با بو الهوسی خاطر خود شاد ندارد

محنت چو نباشد نتوان خواند محبت — خسرو شرفِ رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی
دیگر ز کسے حاجتِ امداد ندارد

گرد کلفت را فزون تجملِ توانگر میکند — گنج از این حسرت همیشه خاک بر سر میکند

پر طلا و نقره شد معدن ز فیضِ آفتاب — صحبتِ روشن ضمیران خاک را زر میکند

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز — قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

گر نباشد حلقهٔ زر کے بدست آید نگین — خلق نام خود بزر بندد و کار از زر میکند

دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته اند — این عجوزِ بیوفا هر روز شوهر میکند

خط برون آورد رفت از سر جنونِ عشق ما — چارهٔ رنج دماغ خشک عنبر میکند

یار را در بر گرفتن کے فراموشم شود — کے برود از یاد کس چیزیکه از بر میکند

کرده تا فتوای عشقش خون عاشق را حلال — هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

گل کجا با روی یار زن برابر میشود
بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند

اهل دولت سربسر گوشند اما بی‌تمیز
مرغزار ریخت مس سبز اینچنین زر میکند

کی بجواب شعر شاعر از سفیهان میشود
وزن نخود سنگ و گهر با هم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین
کین رقیبان هرچه میگویند باور میکند

یاد شبی که میکده وصل باز بود
ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود

سود مسیح و خضر را در اک عهد نیست
ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود

امشب چه مست باده کشان بود ماهتاب
آئینه ز آتش رخ او در گداز بود

رعنا ز سیر باغ تو شد سایهٔ نهال
گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود

عمری گذشت و درد دل ما نشد تمام
طومار شرح غم چه قدرها دراز بود

چون داغ لاله حلقه بیرون در شده است
این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود

کوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را
بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

نبود کسی برای پرستش بجز خدای
هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی
روزیکه داد و ستد ناز و نیاز بود

چیست معمورهٔ عالم ده ویرانی چند
بهم افتادهٔ در دست و گریبانی چند

چه قباحت تر از دولت دنیا که درو
فخر انسان بجا دست و بیجوانی چند

ساخت هرکش یا سبحه ز مرجان عقیق
ریخت گویا بعیت خون مسلمانی چند

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه‌ها
بر سر گنج نشاندند نگهبانی چند

گر نداری بسر از فیض سحر کہ شوری — خورده باشی بجز ای نمک خوانی چند
سگی بحشر انیهمه غوغاست که واعظ دارد — خجل استاده و خاموش پشیمانی چند
بندیان سر زلفش بخط آزاد شدند — خاطر جمع شد از فکر پریشانی چند
چه بهاری که ز تو باغ شگوفه ست جهان — باز مانده همه جا دیده حیرانی چند
شوق دیدار تو از سیر چمن شعله کشید — برگ گل آتش دل را زده دامانی چند
دل گلشن بگر از یاد تو صد چاک شده ست — تا سراسر وهم با تو خیابانی چند
مرز را جلوه کند حسن ز آئینه تیغ — چشم را بر و بود از زخم نمایانی چند

به شعیری نخرد شعر ترا کس عالی
بادرت نیست بخوان پیش سخندانی چند

ای که عاقلان همه دیوانهٔ تو اند — ارباب هوش مست ز پیمانهٔ تو اند
دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام — خوبان تمام ساقی میخانهٔ تو اند
بیهوده نیست گردش سیارگان ام — شمعیست رویت انیهمه پروانهٔ تو اند
سحری دگر ز چشم فسونساز کرده — این شیشه‌های چرخ پریخانهٔ تو اند
تاج شهی به پیش تو کشکول سائل ست — شاهان همه گدای در خانهٔ تو اند
دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند — در آرزوی گوهر یکدانهٔ تو اند
آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند — در فکر خویش مردم بیگانهٔ تو اند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش نالهٔ مستانهٔ تو اند

آغاز طرب عمر درانجام ندارد — کیفیت فیض سحری شام ندارد

نقشی نشیند بجهان راست منش را — گر جیب نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بستهٔ یک تار نگاه است — حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بشوخی دل بی حاصل خود را — بشکست که این شیشه خود اندام ندارد

کاری رنگین خانه نیاید چو نگین نیست — این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

جاهل بجفای فلک آسیب نبیند — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه و نم [?] — در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد — گر دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار کشد سر بته بال — بر بالش پر هم می آرام ندارد

کاهیدن بدر از غم بکید رهم [?] قرص است — خورشید نگاهی که ز کس وام ندارد

عالی چه غم اورا که توئی صبر و قرارے
پروای کس آن دلبر خودکام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین یکجا کند — نامهٔ اعمال را برگ گل رعنا کند

تا نشد می در سینه پنهان آرزو در خاطرم — هر نفس گردد برنگے تا ترا پیدا کند

هر نگاه چشم حیرانش بهای یوسف است — گر تو سودا میکنی عاشق دکان وا کند

مردم ای یاران گران جان اند چون سنگ مزار — گو سبکروحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است
سینه هم جان عقدگان [?] گر کسے پیدا کند

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد — شد آب سینه زندگانی دو چشم هم در انتظار کرد [?]

سر بسته بود بوی تو در غنچهای گل — رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

مشتاق سر ز پای براه وفا که عشق
آن را که پای زد بجهان سرفراز کرد

گر اهل دل شوی همه کارت بجا نشسته
نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد

کارش مباد بسته الهی بروز بد
پیر مغان که شب در میخانه باز کرد

پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت
جز درد باید از همه چیز احتراز کرد

دین و دل از نظاره روی تو باختم
این بستن دیده مرا پاکباز کرد

ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم
از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد

گفتم بیار وعده وصلت کجاست گفت
وقتی ترا ز من نتوان امتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی اینقدر بگو
مشتاق تست عالی عرض نیاز کرد

زینت کجا بحسن خداداد میرسد
تقلید کی بصنعت استاد میرسد

درد عاشقی که بفریاد میرسد
جز تیشه که بر سر فرهاد میرسد

پرواز رنگ اگر نبرد با خودم خوشست
من بیخودم ز شوق که صیاد میرسد

یاقوت شد زمرد ازان خط لب ترکیب
با نو خطیش کی خط استاد میرسد

در کاروان گل جرس از غنچه بسته اند
نکهت بجای غلغل فریاد میرسد

زانهای هر حال جهان در ترقی ست
کاری که روی داد به بیداد میرسد

یک کوچه راه مانده بکویش ز چاک دل
قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد

ما راز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم
تا لب گشوده ایم خود از باد میرسد

عالی بیاد قامت او مصرعی نشود
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و گرد مغنی نوا بلند / شد از شکست توبهٔ این صد بلند

کم شد الم زجانب ما گوش نکرد / چندانکه شد تقاضای آن بیوفا بلند

خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی / از مقدمت چو گرد شود قدر ما بلند

دل بسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا / از بس شده است از رهت تو نام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی / تا دست سائلی نشود در دعا بلند

دریا دلی کن ز که اوج ترسباش / خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست
نام سخنورست ز بیت رسا بلند

داغها سینهٔ ما را چمنی ساخته اند / بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند

تا دهان تو بود کی سخن از غنچه رواست / بیش ازین نیست که تشکیل دهنی ساخته اند

اصل مطلب همه یکحرف بود لیک برمز / غور نا کرده بهر جا سخنی ساخته اند

جلوهٔ حسن محالست که بی عشق شود / هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند

گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم / از بهار انچه بجا ماند تنی ساخته اند

تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا / همچو آئینه تماشائی و منی ساخته اند

آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم / منکه از پنبهٔ داغ غم کفنی ساخته اند

مینویسند بصد نام گلی خود دارد / کاغذست اینکه گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس سعنیست که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

هر نقش قدم ما دست جانان که می آید / چشم همه بر راه دست مهمان که می آید

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز — آن آفت جانها باز بر جان که می آید

عمریست که مدهوشم شد ناله فراموشم — پس اینهمه در گوشم افغان که می آید

عاشق که رهش پوید سیکردد و میجوید — چون دید کسے گوید حیران که می آید

عالی بنود اینجا دل سوخته جز ما — این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه اش نقش قدم در خویشتن دزدد — که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن دزدد

ز بس خون ریز شد بیباک من با خنجر مژگان — نگین از نام او بر خود شکم در خویشتن دزدد

نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد — که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن دزدد

ز خاموشی بشکر شکوه زن تا دل شود خرسند — که باید اگر عدو ام دم در خویشتن دزدد

سفید از انتظار نامه است شد چشم دنوشتی — ز بخت من سیاهی را قلم خویشتن دزدد

ز جلدی در دم چون شعله جواله رسوا شد — که هر که افتد از جنبش درم در خویشتن دزدد

بقا گردد چو حرف نه در آید در میان لا — عدم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن دزدد

وجود ما حبابی شد مگر دریای هستی را — که هم از خود کند بیدا دهم در خویشتن دزدد

ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردان را — که باد تند را شیر علم در خویشتن دزدد

ز ضبط گریه دل را غم ملکدر میکند عالی — که گیرد زنگ چون آئینه دم در خویشتن دزدد

بیدون کن از دل اگر شادی و غمی دارد — ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد

چو از تو دل ببرد کس بیجرب نرمی گوش — همین بود اگر این زخم مرهمے دارد

مشو حریص که سیرابی گل خورشید — از این بود که قناعت به شبنمے دارد

ز اهل عشق اگر نیستی مشو خرسند
باینکه خلقت تو شکل آدمی دارد

کمند بگریه باخنده هر که بیدرد است
وگرنه مردن دل خبر ماتمی دارد

ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد
هنوز خرقهٔ تردامنی نمی دارد

برای شمع دم واپسین بود دم صبح
خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد

بود بحبل پریشان چو زلف بی حلقه
که در بهم چو رود حال درهمی دارد

کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو
که عمرهاست درین او همین رمی دارد

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن
که درد بیحدی و طاقت کمی دارد

غنچه دهانِ من چرا میل سخن نمیکند
در سخنی کنم باد گوش بمن نمیکند

هوش بغمزه میبرد جان بکرشمه میدهد
یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند

گر طلبی محبتش از دل دردمند جو
تا نبود خرابه عشق وطن نمیکند

باد صبا بسوی او بوی گل از چه میبرد
تحفه آنکه نافه است عزم ختن نمیکند

عالی ازین شکسته دل شد که چرا مسیح من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد
هر جای که خالیست همان جای تو باشد

بیتابی دل کشت مرا چیست ندانم
یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد

امروز دهد کاش امان شوق تو دل را
تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد

جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد
اینها همه از بهر تماشای تو باشد

دنیای دگر می شود آباد بهر جا
من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه / خوش رنگ حنای بکف پای تو باشد

حیف ست که محروم شود طالب دیدار / خود را گم از آن کرد که جویای تو باشد

در هجر تو جان داد دلم از سینه برون کرد / کس را نتوان دید که بر جای تو باشد

عالی سخنی شکوه که در بارگه حسن
چندان نه غرور ست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگیم از این غمها که بر ما بگذرد / صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد

تشنه چون خودیم از آب تیغش نگذریم / آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد

گر چنین از سرمه چشمش دل از جا میبرد / هر قدم یک سیل از آهوی صحرا بگذرد

گر بگیرد ساغری از دست ما آن مست ناز / سربلندیهای ما از چرخ مینا بگذرد

شغل گلبازیست در دامن خود افتاده ام / تا ببینم من بخود وقت تماشا بگذرد

تا بکی در انتظارشهای گرامی تر ز عمر / عمر من در وعده امروز و فردا بگذرد

سالک راه طریقت را خطرها در ره است / میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد

یا کند امانی به بین هر جا فشاندم دانه را / ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

رهرو راه یقین عالی بود چالاک اد
گام اول اینکه میباید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود / چون دو عالم گم شود در یک گره دل میشود

سربسر رنگینی دولت بجون غلطیدن است / هر پر از بال هما شمشیر قاتل میشود

تیره گردد دل اگر مد نظر خود بینی ست / آئینه زین بیحیا فرد باطل میشود

هر گه افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار / پنجه مژگان ز خواهش دست سائل میشود

زلف مشکین از سر او تا بپایش میرسد
سورهٔ واللیل بیداری که نازل میشود

قید خود داری ز صد زنجیر در زندان بهرست
رحم بر دیوانهٔ دارم که عاقل میشود

مرگ دشمن بود مقصود باغ زندگیست
این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

دور میشود گر برفته خضر با حال از جهان
آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود

جهان بمغزان فرو رفته است در رنگ بدن
از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود

هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تاب شوق
دور هر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

هر سه روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود
آئینه چون بآب رسد تار میشود

گے بر زبان من گله جاری شود دریغ
زخمی بخون دل لب اظهار میشود

از زلف یار آهوی تصویر شد دلم
با مو اگر کشند گرفتار میشود

معلوم ما نشد که بسودای حسن و عشق
یا آنکه میشود که خریدار میشود

آزادی است رشتهٔ امید را صفا
دلبستگی عبث گره کار میشود

تمثال را در آئینه فرقی ز وصل نیست
عاشق چو صاف گشت دل یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد
جز شعله همزبان که بهر خار میشود

مارا که نیست وسعت مشرب ز دست کس
خندیدن حسود گل و خار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند زیاد
آهسته باش صحبت تو بیدار میشود

خفته در چشم نگار است چه میباید کرد
گردش لیل و نهار است چه میباید کرد

در دست از آن شوخ جفا پیشه چه نالیم — دل خسته آه گر یار ستمگارست چه بباید کرد
در محبت چه گله باید از آن دل با آتشش — عشق را شد تا رست چه بباید کرد
در وصل هم داد دل طاقت دیدار نماند — شیشه ناقص و دیوار است چه بباید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد — دیده بر روز شمار است چه بباید کرد
دوست بیخواست صبوری زمن اما دل ریش — دشمن صبر و قرار است چه بباید کرد
کاکل انداخته بر بالش و رفته است بخواب — فتنه زیر سر یار است چه بباید کرد
گریه چه سود من از دیده مجبور نشست — خانه بر دود شرار است چه بباید کرد
ساقی امروز من از توبه حجابی دارم — خود بده این وقت خمار است چه بباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت و هنوز
بر دل یار غبار است چه بباید کرد

تا کوی تو دل رهبر ما شد چه بجا شد — آئینه ما قبله نما شد چه بجا شد
با خون دل خویش وضو ساختگان را — ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد
دیوانه روی تو بهر جای که رو کرد — چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد
من تشنهٔ ناز تو سراپا همه نازی — ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بیا محبت دلبر نمیشود که نباشد — گر رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد
حباب بحر شوقست اصل هستی عاشق — هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد
رسد به بستن دل در نظارهٔ تو نگاهم — گره بر رشتهٔ گوهر نمیشود که نباشد

خط شعاع محالست از آفتاب تجرد
رسد کدورتی آخر ز دور چرخ بهر کس
هلال کاسهٔ دریوزه پیر مهر نساید
تلاش بهر فزونی ز دشمنی نبود کم
گرفته حصه زیاد از شریک توام بادام

نگاه لطف تو باور نمیشود که نباشد
که درد دور ته ساغر نمیشود که نباشد
فقیر را طمع زر نمی شود که نباشد
نزاع درد برابر نمیشود که نباشد
نفاق درد و برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ گاهی در جبهه اگر دل رسائی میکند
شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر
جهان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد
بهر دیر آن بیوفا عاشق ندارد غرقی
یار در صحبت زبس و داده آئینه را
دوست میداریم جانداری او دوستان
وصل گل بر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت
کسے روا باشد که افتد حاجت او بر کسے

کسے ستم پیوسته مانند جدائی میکند
عمرها شد یار با من بیوفائی میکند
یار با این خوش آدائی بد ادائی میکند
روز و شب با کاسهٔ چشمش گدائی میکند
پیش ما هر گاه آید خود نمائی میکند
دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند
کام دنیا یافت هر کس بیحیائی میکند
هر که در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد محو نقش سرنوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

زبس شور جنونم در غم جانانه برخیزد
کسے را کی زدل آید که از میخانه برخیزد

نشیند گر کسے با من همی دیوانه برخیزد
مگر از سے پریشان ناله مستانه برخیزد

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد
چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد

نمیدانم چسان مشاطه زلفش را بیارآید
گر از هر بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد

مده در خانهٔ چشم ای جفا جو راه مردم را
که از هر گوشه اینجا فتنهٔ در خانه برخیزد

توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی
حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را
که عاشق چون نشیند از شوق بیتابانه برخیزد

ز حل عقدهٔ خاطر زبان در شود عارف
ز ابر تلخ بود دل آگاه از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس
اگر در خواب شیرین است از این افسانه برخیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد
تنها نه غنچه و تن من از هم جدا کشد

هر کس چو سر بخواست غربت بچشم خلق
خود را بگوشه‌ای چو رسانید وا کشد

چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدتر است
منت مباد آنکه کس از آشنا کشد

یک گام بیش نیست ره منزل مراد
آنهم همین قدر که کس از دهر پا کشد

چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم
گردیم خاکپای سری گر بپا کشد

من بیوفا نیم دل من دارد آرزو
گز دوست نازها کشد اما بجا کشد

طول امل کمند شکار هوس نشد
این رشتهٔ دراز کسی تا کجا کشد

صد بار جان کشیدن از آن که پیش خلق
یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد

دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش
ترسم که رفته رفته بچون و چرا کشد

عالی شده است پیر نکرده است ترک عشق
نخل خمیده است که بار وفا کشد

بگلشن چون آئی گل ز خجلت رنگ گرداند ز بس بی هوش گردد عندلیب آهنگ گرداند

تکلیف غنچه وقت جلوه‌اش در پوست از شادی قبای رنگ از بالیدن گل تنگ گرداند

باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند

عجب دارم ز دیده بلبل مجال حرف طوطی را چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند

نسازد سختی ایام سرگردان مرا هرچند فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند

دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد که خاکستر نشستی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی
اگر سنگی رسد آئینه را از جنگ گرداند

از رفتن جان هیچ ز نهار ندارید هر کار بخود آید و بخود کار ندارید

کم گشتن سر رشته شود عقدهٔ دلها دعوی همه از سبحه و زنار ندارید

در عقل کجا فتنهٔ میخانهٔ عشق است دل شاد بیک ساغر هشیار ندارید

از مردمک چشم توان مردمی آموخت ارباب نظر از نظر خوار ندارید

خون میچکد از دیده چو با سفله نشستید امید گل دیگر ازین خار ندارید

از پست بلند غم و شادی چو گذشتید خوف دگر از این ره هموار ندارید

چند دل شد بر حسن تقویم نگاهش چشم نظر از [illegible] ندارید

آئینه بود صحبت درویش نمد پوش گر عیب ندارید از و عار ندارید

عالی ز دو مصراع دو شاهد گذرانید
یاران ز غزل گوئیش انکار ندارید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

افسر عقل چو بر تارک فرزانه زدند — گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

بیدلان را چو بافسون تتبعان کرد بخواب — حیله بازان خرد بر در افسانه زدند

کوی عشقست مگر خرج که کامل گشتند — حلقه آنانکه چو مه بر در این خانه زدند

واعظان منع شراب در سر حسرفی کردند — قفل ابجد بگرفتند و بمیخانه زدند

ہما تقاضا چه شود گر بگریبان شر سوزند — دست امید که بر دامن جانانه زدند

حیف بابند بلا حرص دمیش از دام — گره رشته همان بود که از دانه زدند

انقدر شعله که زد قد تو بر پرده چشم — آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند

خم عمامه به محتسب از دور نبود — باده خواران بدر میکده رندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند
چاک در سینه خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدادادش بغیر رنگ و بو سازد — که در پیش صفائی رنگ او آئینه رو سازد

مصور غنچه گردد تا کشد نقش دهانش را — ولی باید که کلک خویش از یک تار مو سازد

نماز عید قربان وصالش از کسی آید — کز آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد

شدا از تاب عتابا و شرر هر قطره خون هست — سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد

بحشر نامه اعمال خود را از چه رو آرم — که عشق از کفر و دین همچون گل عنادو رو سازد

ادا سازم حقوق دستگیریهای ساقی را — مرا چیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد

چو منت می نهی زاهد بهر دم از نکوکاری — عزیز خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد

زبان خشک خود همچون صدف باید در مقصود — تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نباید خوش مرا هر جا پئی زود آشنا عالی

نفاق ست اینکه گرد جابجا دسوسا زد

چلنم های دلم خشود گری میخواهد
دل عاشق بیک اندازه گری میخواهد

خبر از آمدنت کردی و رفتم از خود
از خدا بیخبر این سگ خبری میخواهد

جگرم خون شده و کار بعشق افتاده است
حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد

آب بردارد اگر زخم دل از اشک بس است
رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد

همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک بکن
درد فریادی و فریاد اثری میخواهد

حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد
آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد

ممسک از دیدن همیان تهی بگریزد
صورت مار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره به بند آمده است
نازنین شوخ ظریف سکری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشمی که تاب دارد
از روی رحم دایم بر رو نقاب دارد

هر سطر آه عاشق چندین کتاب حسرت
هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد

گر درد دل نویسم غمگین شوی ز خواندن
شرح غمم کتابیست این را که تاب دارد

گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو
بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد

همچون لب خموشت کی بسته گشت گوهر
هر کس که دید میگفت این شیر آب دارد

دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست
غافل مشو دل من بوی کباب دارد

عشاق را ز وصلش بوی فنا نموده ست
این آب زندگانی موج و حباب دارد

دیریست حال خود را ننوشته بجانان
عالی بهوش باز آ قاصد شتاب دارد

لب طلب ساخته خواهیم آمد — جلوه انداخته خواهیم آمد

فیض ما زود بریم از صحبت — ما نفس باخته خواهیم آمد

زین تفاخر که نه‌ایم ز یاد — سر برافراخته خواهیم آمد

با یک چشم زدن از مژگان — بال و پر ساخته خواهیم آمد

پا کنیم از سر اگر بشناسیم — ورنه نشناخته خواهیم آمد

نکنیم ای دوست تکلف نکنی — زانکه بیساخته خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساخته خواهیم آمد

ز من بدلبر نامهربان دعا برسد — نمیرسی تو بفریاد من خدا برسد

رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو — پس از هلاک چه سود ست اگر دوا برسد

برای رفتن کوی تو سر قدم سازم — اگر مرا نرسیدن از نشاط پا برسد

چنان همه تن دیده ام براه قضا — که آب تیغ تو چون موج جا بجا برسد

امید عشق من از حسن تست نیست عجب — که فیض شاه بدرویش بینوا برسد

بگرد سرمهٔ چشمش نمیرسد آهو — درین تفاوت یک میل ره کجا برسد

هنوز اول جور و جفاست حیرانم — که در میان من و یار تا کجا برسد

گشاد کار بدلبستگی نمی‌ارزد — که کس بجان برسد تا بمدعا برسد

رهی که از پی دل میرویم نزدیکست — همین که بگذرد از خود کسی بما برسد

تغافلش چه بلندست عالی از سر ناز
بطاق ابروی او کاش دست ما برسد

عشق و رفتن بپی آرام چه معنی دارد
در محبت طلب کام چه معنی دارد

نگهش از پرده برآید که ببیند رخ او
تا بدانی که دلارام چه معنی دارد

هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا
شکوه از گردش ایام چه معنی دارد

جستن از بند قبا نیست میسر بلاش
پر زدن در قفس دام چه معنی دارد

حذر از صحبت ناجنس ضرور است ضرور
آشنائی بد و دام چه معنی دارد

عرض حاجات روا نیست مگر پیش کریم
از بخیلان طمع انعام چه معنی دارد

خودپرستیست که این قوم بآن مشغول اند
کس ندانست که اسلام چه معنی دارد

حرف امید که یکبار شود گفته بس ست
باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد

وقت آزرده شدن جنبش مژگان تیغ است
جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد

شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری
صبح نشناختن از شام چه معنی دارد

جامهٔ زشت بر ارباب طرب نتوان دید
شیشهٔ باده بر اندام چه معنی دارد

یار تا جرعهٔ خود داد بمن دانستم
مثل بوسه به پیغام چه معنی دارد

زهر چشمی لب شکر خنده در آمیخت بناز
در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی
فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد
کار دو جهانش چه بسامان شده باشد

عمریست که کفرم به ترقیست ز عشقش
تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد

صد شکر که از من تپشی بیش نمانده است
گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد

در صبح قیامت ببرد بخیهٔ خورشید
دستی که پی چاک گریبان شده باشد

سودا کنم اندوختهٔ عمر گذشته
گر بر سر همه تازه مسلمان شده باشد

صد دیدهٔ حیران دگر در دل من هست
چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزهٔ شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گردیدن زنند
غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زنند

سر نفس شرمنده میگردد ز روی آئینه
چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زنند

گل همه گوش است وقت عرض حال عندلیب
بر در اندازه معشوقی ز نشنیدن زنند

حلقهٔ بزم جهان جز جلوهٔ یک حسن نیست
شعلهٔ جواله خود حلقه ز گردیدن زنند

چشم دارم سر نگردد از دلم مژگان او
گرچه پهلو بر رم آهو ز جنبیدن زنند

میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار
خارها چون مار بر دستش ز گل چیدن زنند

شعر عالی را دهد ترجیح بر اشعار غیر
در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زنند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد
رواج توبه شکست و نماز باطل شد

ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید
تپید ذره از شوق جلوه ات دل شد

همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف
که جسم خاکی من در میانه حائل شد

همیشه در سفرم تا دلی بدست آید
مرا چو دانهٔ تسبیح جاده منزل شد

چرا بگرد در خانهٔ تو میگردد
اگر نه پنجهٔ خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود
دل را تپش چو جستن آتش ز سنگ بود

دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت
گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود

هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب
هرگاه دل شگفت گل نیم رنگ بود

دوشم از فراق بود گران خاطرم چو کوه
شب از ستاره در نظر من پلنگ بود

روی نیافت هر که دل آزار خلق شد
هر کس شکست آئنه با خود بجنگ بود

عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت
دل همچو غنچهٔ گل رعنا دو رنگ بود

گر کافری جدل عمل کرد دو نیست
مانندهٔ جهاد ز تیغ فرنگ بود

نفعی رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی بچشم هوش ببین سرمه سنگ بود

احوال روزگار ببینم چه می شود
هستم در انتظار ببینم چه می شود

باز آمده است بر سر دیوانگی دلم
تا آخر بهار ببینم چه می شود

ساقی بترس ازین که گذشته است شب
برخیز و می بیار ببینم چه می شود

یا سر نهم بخاک در ش یا دهم بباد
رفتم بکوی یار ببینم چه می شود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون
تا چند اینکه کار ببینم چه می شود

گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام
باری ازین قرار ببینم چه می شود

چون در کنار خود نکشیدم نگار را
خود را کشم کنار ببینم چه می شود

من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع
صحبت نشد برآر ببینم چه می شود

عالی ز روی کار کسی پرده بر ندار
دستی نگاهدار ببینم چه می شود

هرگز دلم ز یار بغیر از جفا ندید
روی دلی چو غنچه ازان بیوفا ندید

گر عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز
در فکر این مباش که او دید یا ندید

عیسی نمیرسد بتو گر بر فلک رود
لعلی که دل ز درد تو دید از دوا ندید

اهل سعادت از پی اید انمیشوند
بر تیر هیچکس پر بال هما ندید

در کار دست و پا زنی بی تاملی
آن خورد در روی دست که بر پشت پا ندید

آمد ببزم دلبر و ما را ز رشک کشت
از بسکه بود و آنکه خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائده از دوا ندید

سالها بگداخت دل تا محرم دیرینه شد
آنچه سنگ راه من بود از رگ از آئینه شد

شد غبار خاطرم پیراهن فانوس دل
شکوه گر گشت شعله در دل در سینه سنگینه شد

همچو رستم از طلسم هفتخوان آمد برون
هر که را در هفته در هشتم آدینه شد

جور دنیا انتقام لذت آن نشئه هست
سرگرانی از خمار باده دوشینه شد

می‌نگارم از الف خود ز داغ دل نقطه
تخته مشق جنون در مکتب من سینه شد

عمر چون در آید بگذشت عالی شکر کن
سن بالا رفته را چینهای دیگر زینه شد

ز بار شرح غم قاصد ز رفتن باز میماند
بمرغ نامه بر می‌بندم از پرواز میماند

ز رفتارت بجای خویش سرو ناز میماند
دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند

ز خط بردن نامم تو دل دادن بود پیدا
کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز میماند

درین دار فنا بیحاصلم چون مرغ تصویری
که هر که صید شد در چنگل شهباز میماند

لقا از دولت دنیا طمع کی زجه رو — طلا و رست بر نگ پر بدچمیا شد

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده سے ماند

طامع چو گشت سور بجای نهنگ شد — بهر شکست تو به توبه شیشه سنگ شد
بیهوده بر بهار و خزان شاخ و برگ هست — از شوق دل چو پهلو زر رنگی برنگ شد
یا آفت ست صحبت بیگانه آشنا — آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد
آن قفل ابجد ست که وا میشود بحرف — کے میتوان کشود دلی را که تنگ شد
جان میدهم ز حسرت بوسه بران دهن — رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد
ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر — تا عشق با عقل در افتاد جنگ شد
ایمان ما چگونه بماند ز دست تو — آیینه از تو صورت کار فرنگ شد

عالی بره کشود بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر ز صید پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد — آتش شوق مرا با دز دلی پیدا شد
من نه از روی جنون رو به بیابان کردم — رفتم از دل گرهے باز کنم صحرا شد
دانه آسوده بود تا که نروید گیاه — هر که آمد بزبان صاحب دل رسوا شد
شمع و پروانه چه باشد که بر و پیچد عشق — اینقدر هست که زین رشته سری پیدا شد
سطر غمنامه ما داشت مگر صورت موج — که گهر سوخته تبخاله لب دریا شد
از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود — دیده از سرمه دا سوختگی بینا شد

عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اینقدر با تو ان غافل و بی پروا شد

مشتاق تو گل بیند و مسرور نگردد — پروانه بگرد شمع سر جلوه نگردد

در مکتب عشق کم از عمر ابد نیست — رحم است بر آن [illegible]

از غنچه آن لب نمک خنده بریزد — تا شام لب [illegible]

خون دلم از اشک دمادم نشود کم — از شستن [illegible]

غافل نبرد فیض ز اندرز تو عالی
چون شمع که آن راهبر کور نگردد

رنگ گلشن بزمین جلوه نگاهش ریزد — نقش پا برگ گل تازه به آتش ریزد

دل بیمارم از نشتر مژگان که زد است — شرر قطره خون از رگ آهنش ریزد

رم آهوی ختن گرد کند در ره او — تا شود سرمه دوا از چشم سیاهش ریزد

ره زمن تیره ز طفلیست که مانند هلال — پرتو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد

سخت گستاخ بروی تو نظر کرد رقیب — کاش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی همچشمی اشکم گوهر — چون صدف خنده زلبها گواهش ریزد

نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم — میدود اشک که تا دانه براهش ریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را
کز پی شستن طومار گناهش ریزد

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ

مکن زمن گله اینکه نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره چشم وی پرداز شوق — چه حاجت است پر مرغ نامه بر کاغذ

[illegible] آمد | که میرسد خبر از یار و لی خبر کاغذ
[illegible] | که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ
[illegible] | از انکه برگ گلی بود در نظر کاغذ
[illegible] | برای اینکه ز آب [illegible] در غول کاغذ
[illegible] سخن [illegible] | قلم چو تیز شود [illegible]
[illegible] گرامی کند ارادل را | شود عزیز چو گردد [illegible]

ملک تنگ شد از نامهٔ نقل عالی
چرا بشعر کنی ضایع اینقدر کاغذ

بیخود از جوش گلم جلوهٔ یارست مگر | باز دیوانه شدم فصل بهارست مگر
بیشمارست مرا شوق و تغافل داری | وعدهٔ وصل تو بر روز شمارست مگر
باز ماند دهن غنچه ز حیرت زدگی | برگ گل روی مرا آینه دارست مگر
ای دعا باز نشیند سخنم در دل تو | هر زمان طور دگر نقش قمارست مگر
لازم عشق بود بیخودی و بیتابی | کوکب طالع عشاق شرارست مگر
اینهمه یمن و سعادت ز کجا یافت همای | بسته بر بال و پرش نامهٔ یارست مگر
هر کجا خط دمد از حسن غبار دل ماست | سرنوشت دل ما خط غبارست مگر
میکشی تا نفسی میگذرد عمر عزیز | آنچنان تند که بر باد سوارست مگر

قدر هر مصرعهٔ عالی نشناسند چرا
پیش این مرده دلان شمع مزارست مگر

شد آمدنم رفتن چون موج بآب اندر | با دیدن من دیدن چون چشم بخواب اندر

پیدا ایم و پنهانم چون معنی هر لفظے
موجودم و معدومم گنجم بخرابہ اندر

آباد و خرابم من چون خانۂ تصویرم
گویانم و خاموشم گو ہم بجواب اندر

پنہانم و پیدایم چون قطرۂ آئینہ
پیدا ایم و پنہانم آبم بسراب اندر

ہم دورم و ہم نزدیک چون نقش صور در چشم
ہم عشرت و ہم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نام و نگین دارم پستی و بلندی ہم
ہم کثرت و ہم وحدت چون نشہ بتاب اندر

مجبورم و مختارم در گردن ہر کاری
در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کتابم من ہم خامش و ہم گویا
مضمون سوالم من پنہان بجواب اندر

چون به بینم کو میست ہجران جفا کرد اینقدر
در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمرہا شد یار با من بیوفائی میکند
شکر میگویم کہ عمر من وفا کرد اینقدر

وصل و ہجرش را جدا در زیکہ قسمت مینمود
از جدائی حصۂ ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم کہ از تنگی نمیگنجید روح
حیرتی دارم کہ درد عشق جا کرد اینقدر

ناتوانم تا بکوی آن ستم باید رساند
ای مسلمانان توان بہر خدا کرد اینقدر

عشق میداند کہ تقصیر از نیاز ما نبود
از غرور حسن استغنا بما کرد اینقدر

حیف روز وصل او کوتہ شد از طول سخن
پس نمی بایست عرض مدعا کرد اینقدر

مردن عاشق بآہی یا نگاہی بیش نیست
کاہلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

آسمان ہم گشت از بار و زمین از پا فتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شد گل رو یش مگر از روی گل گلرنگ تر
کز نوای بلبلان شد نالہ سیر آہنگ تر

این غزل را عالی آسان میکند دشوار از

پوشید روز ماه حجابی ندید کس
خورشید شد نهان تو حجابی ندید کس

حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام
عالم تمام خفته و خوابی ندید کس

بشکست زور باده ز شوخی سبوی دل
در سر ز نشه هیچ شرابی ندید کس

ناصح مگو که تاب صبوری است عاشقی
این حرف را به هیچ کتابی ندید کس

واسوخت دل بهر چه کسی بست غیر یار
دیگر درین زمانه کبابی ندید کس

لب تشنه مراد نباشی که غیر خضر
فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس

بهر تسلی دل اگر بود بد نبود
در وادی امید سرابی ندید کس

عالم پرست جمله ز عنقا و کیمیا
در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند
عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

تن بی دل بر روشن چو شد آنرا چه کند کس
گر آینه رفت آینه دان را چه کند کس

زیبایی هر برگ گل از جوش بهار است
گر هیچ هم او نیست زبان را چه کند کس

[illegible]
گر یار نباشد دو جهان را چه کند کس

چاک دل صد پاره اگر گشت که نهان شد
رسوائی این آه و فغان را چه کند کس

از حلقه چشم مست نگه بر رخش امید
وقتی نبود چله کمان را چه کند کس

زان سنگدل شوخ ستمها مزه دارد
هر که نبود تیغ فسان را چه کند کس

گر جان و دل خسته فدای تو نگردد
این دل بچه کار آید و جان را چه کند کس

در دست کرم زیب بدخشانم دولت
از اهل دل نام و نشان را چه کند کس

تا نان بکف آورده کسی موسم پیریست
افتاده چو دندان همه بارا چه کند کس

عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس

دل قوی دار ای برادر از کسی بیجا مترس
گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس

گر امان خواهی مترس از آشناییهای خلق
دیگر ایمن باش از دام و دد صحرا مترس

گر چراغ از پرتو نوری بری با خویشتن
راه تاریک عدم را چون روی تنها مترس

در غم عشق بتی خون شد جگر ای مدعی
بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس

زورق جان را خطر از چار موج عنصر است
گر از آن وارستی از طوفان این دریا مترس

میتوان بهر ثمر از گل گذشتن چون نهال
بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سودا نسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امروز از خدا ترسی از فردا مترس

جرعهٔ ساقی عرفان بکفم داد که بس
آمد از مستی من عقل بفریاد که بس

عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود
تیشه زد از غضب بر سر فرهاد که بس

ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم
شمع را سوخت درین ره نفس که استاد که بس

بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم
خامه دلتنگ شد از دست من افتاد که بس

می تپیدم زغم هجر چو ماهی بر خاک
خاک بالیش بسر خود قسمم داد که بس

بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد
از خدا بیخبری گفت بصیاد که بس

ترسم از بسمله اول چو بالله رسید
برد انگشت بسوی لبش استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

جز غنچه که دارد دهن اینکه بنوشد
آن باده که بلبل شده سرمست ز بویش

دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز
مویش چو بپیچید بخود ز آتش رویش

کی هیچ شرر سوزد از این دم نفس من
چندان روم از خود که رسم تا سر کویش

تنها نه دل از موی سرش گشته پریشان
گردیده است گرفتار خودم هر سر مویش

امواج جمالش ز نقابش شده ظاهر
دیدم که بهر رنگ شد افتاد بر رویش

لعل تو کند گر هوس باده کشیدن
گل ساغر میخانه شود غنچه سبویش

آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت
حیف است که گردد همه نیز کدویش

عالی چو صبا در رخ او جامه کند چاک
لائق نبود جز رگ گل تار رفویش

به صحرای که مجنون وار گردد اگر رویش
ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش

نسیم دشت چین آید بیادی گر ز زلف او
که می پیچید بر خود نافها از غیرت بویش

بهر تاری ز مویش میروند اهل نظر از خود
چه دور آئینه را گر شانه سازد عکس گیسویش

زند گلگونه اش بر باده نوشی موج استغنا
شراب رنگ می آید بجوش از گرمی خویش

خدا میخواست حسنش از چشم بد نگه دارد
از این رو خال مشکین شد سپند آتش رویش

زند مژگان او با شاخ آهو لاف بی چشمی
بر پشتش گره گردد الف از چین ابرویش

تماشای چمن دارد رخ او میکشد ما را
ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر خویش

دو بالا نشئه چون گردد نماند تاب جور داری
برنگ سایه افتد سرو پیشش قد دلجویش

مرا چون حرف پهلو دار در دل میخلد هر دم
برای گفتن حرفی نشیند هر که پهلویش

برنگ رفته از رخ گر تو لیسم میرسد نامه
که از خود میرود قاصد رسد چون بر سر کویش

شکر ایزد از شیرین ادائی شد عالی
مگر منقار طوطی می‌شود کلک سخنگو پیش

خیال او ست شیرین چون لب او بر لبا پیش
دهم تا تیشه هست آه و فغان کنی با ام خطر زبیداد پیش

دلم در شرح غم گفتن بجان می آید از بیجران
خموشی میرسد در بیخودی گاهی بفریاد پیش

چه نسبت دارد لبستن به کبوتر بر شوق دل او
نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزاد پیش

من آخر در وطن از بیکسی غریب افتاده ام
ندارد نسبت طفلی شد از بس فهم آن یاد پیش

بحسن دلبر من او خط سبزه گی گلشن
نقاب غنچه کشش شاخ و الفت شد شد از آزاد پیش

بیازارد فغا سودای من با او دوست آید
نصیب عشق ما در زاد شد حسن خدا داد پیش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمی‌خواهد
سر سوی کشش از سوی او بیسازد آباد پیش

دل آرام کرده ام راز بگذر نخجیر گاهی شد
که باشد چشم آهو حلقه از دام صیاد پیش

ندارد در رتبه شاگردی اهل سخن عالی
عجب دارم چرا صاحب‌دلان خوانند استاد پیش

در خرام افتاد پرتو زان سهی رو پیش پیش
رنگ گلهای چمن میرفت از بو پیش پیش

بر شکست دل نگاهش صف مژگان کشید
چون کمانداران شتاب ابرو پیش پیش

نقش پای او مگر دامی درین صحرا کشید
میرود دل در طپیدن با آهو پیش پیش

چون طلوع صبح کز خورشید باشد پیشتر
وقت جولان میرود گرد ره او پیش پیش

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست
عالی اینجا موج آب افتاده از جو پیش پیش

چمن آن گل زمینی که افتاد عکس رنگش
شفقی شد آسمان هم رنگ شوخ دو بستر نگش

ز جنون سنگ طفلان ثمر بهارم این شد
که شدم دوچار طفلی که دل خویش بود سنگش

چو گشود غنچه لب از سخن چو گل شگفتم
که نشاط خاطر من بود از دهان تنگش

نه طلای مهر حل شد نه صفای گل بجا ماند
چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

ز نگه چشم دلنوازی بجز از نگار باشد
بکشد غزال گردن که اگر رسد خدنگش

بندر که کار عاشق چه ز ناخدا برآید
که محبت ست دریا غم دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست تیر گیرد
غزلی بصد ادا در زد و کسی بجنگش

بجهان دلی نه بندی ز فریب ریو رنگش
که چو شهد آن پسندی نگریزی از شرنگش

دل نعمتی دو اندر بهشتی رساند
چو حنا دلی نماند دو سه روز بیش رنگش

طمع مکن ز دنیا که بعینها ست دریا
گهرش لبی ست اما ز قضا بود نهنگش

نروی بکوه دولت گل سبزه است عشرت
بنگر بچشم عبرت که قدر شده پلنگش

چه زنی زمانه گردی پی آب و دانه گردی
بخدا فشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو جهان بود ترازو بکدام سر کنی رو
زر دگر بدست یکسو سر دگر بدست سنگش

نکنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

میکند باز این دل شوریده آزار خودش
من چرا منعش کنم خود داند و کار خودش

میشناسد آب حیوان و دم عیسی چه بود
هر که یکدم باده نوشیده ست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار
گلبن از گلچین امان میماند از خار خودش

هر نگاهش کار اعجاز مسیحا میکند
گر چه نتواند علاج چشم بیمار خودش

نیست بر ما شست صیقلگر آینه سینه را / بهر ذوقی [illegible] آتش [illegible] دادیم دوش

میکشد آسیب مرد کامل از تقدیر [illegible] / ننگ [illegible] ز دل [illegible] از بار خویش

میرسد از فقر هم [illegible] رشته ایمان بدست / [illegible] سلیمانی ز زنار خویش

یار من عالی نمیداند قدر عاشقان

دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خویش

ما را مده ملال ز لطف عمیم خویش / چندانکه داده ایم به بسیم حریم خویش

بکشا گلی دل من دیوانه ای بهار / تا چند چون غنچه نمانی نسیم خویش

از هر چه بوی دوستی آید جهان خوشست / یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش

نگذاشت بهره رسد از دوستان بما / دارم ز دشمنی چو دل اندر حریم خویش

مغرور سرفرازی خود آورد بدست / هرکس که پا برون ننهد از گلیم خویش

فیض سخا نگر که بپوشید کفر را / حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین اختلاط خلق

رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش / از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش

بی بهره است دُر به صدف ز اعتبار خویش / اهل هنر غریب بود در دیار خویش

خودبین فتاد موج که کشتی رود به پیش / در کار غیر سعی بود به ز کار خویش

طبع کریم در دم کس نمیدهد / می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینه بهر جا عزیز شد / نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر گشته و دریا دل فقیر / از موج بوریا ببرد تا کنار خویش

غافل کنند صید شکاران شکار را
خود غافل است دلبر من از شکار خویش

سالک که نیم قسمت از نچه بیاد از فنا
پروانه عاشق است بشمع و فراز خویش

شد مدتی که رفته ام از خود بیاد او
حیران بهر طرف نگرم ز انتظار خویش

عالی نباشد خانه بود یادگار خلق
من بیتها گذاشته ام یادگار خویش

آنچه نه دیده ما روی ماه خویش را
شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش

افتد نظر گشودن ما بود چون حباب
کردیم چشم بستن خود را پناه خویش

سنبل بیان کاکل همه موی میکشد
از فرق آنکه موی سرش شد کلاه خویش

چشمی که انتظار او نبود سفید نیست
رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم بجا ز سخت دلیهای او رسید
سنگ نشان نموده دلش بر راه خویش

هرگز ز گریه منت خشکی نمی کشم
چشمم پر آب میشود از دود آه خویش

دعوی بپیش قاضی حاجات میبرم
دارم برات مغفرت از گناه خویش

حلاج لاف زد که کمالم که می کشد
سردار کرده عشق مرا بر سیاه خویش

عالی برای بیگنهی دست پا مزن
چون دست پای هست بمحشر گواه خویش

بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش
نشود شمع دیر پروانه سازد یاسمن زارش

نگهدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر
که در وصلش نگاه اولین شد تار زنارش

دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب نبود
گدازد سنگ گردد آینه از شوق دیدارش

فلک میرقصد از شادی که سر از دوش او کرد
چو کمظرفی که در چرخ آورد یک جام سرشارش

رود بیمار را خواب عجب رسمیست [illegible] — کرا بیند بخواب چون برد از چشم بیمارش

تغافل بالش از بس شد بانداز بیدارم — که از این آسمان طالع شود خورشید رخسارش

چه خوش عیشیست عاشق را که معشوقش بخود آید — نسازد گر طبیب همدل فی الحال بیمارش

نظر بند محبت زشت را هم نیک میسازد — ببینم خوشتر از گل مینماید خار دیوارش

سخنگو کرد وصف حسن او آئینه دل را — همین شوق طوطی گشت [illegible] گفتارش

بگلزاری که گل باشد رخش گلبن شود بلبل — ز هر کس گل پر و بالش بود در ناله گفتارش

متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد — که هر دم قیمتی تر میکند بازار خریدارش

بغیبت هر که حق آشنائی را نگهدارد — الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

زبید اگر دانش از شوق خود را گم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش درم ریز و برافشان پر خویش — نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش

کاش چون شمع چراغی شود از ما روشن — نداریم دریغ از ره یاران سر خویش

قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکیست — مرغ تصویر مدام ست ز بال و پر خویش

بیجا بانشوی گرچه مسلط باشی — تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش

شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست — نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش

شاید از گم شدن راه بجائی برسم — میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشت ست ملاقات عزیزان عالی
گر بچیدی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر جان زندانی خلاص — [illegible] ما نشود [illegible] امکانی خلاص

احسان آسمان بهمه جو قیمت و بلاست — دندان زما گرفته و نان میدهد عوض

در دست چرخ همچو نگین بهر لقمه ئیم — تن را چو کاسته نام و نشان میدهد عوض

خوشخوی نرم گوی بود بهتر از بخیل — احسان خلق را بزبان میدهد عوض

از بذل و جود کم نشود رزق کس مترس — کم بود خونش آب و نان میدهد عوض

گر جان گرفت دست ستمگر و از مکان صبر — چیزی فزون کون و مکان میدهد عوض

جود بهار از گل صد برگ کن قیاس — از برگ برگ زرد خزان میدهد عوض

تا دان لعل و گوهر و یاقوت ممکن ست — آنکس که دل شکست چسان میدهد عوض

با خلق هرچه میکنی از نیک و بد بکن — اما بدان خدای همان میدهد عوض

عالی ترا چکار بسود و زیان خویش — حق انچه میرود بزبان میدهد عوض

گر بگویم که زمهر آمدی ای ماه غلط — راستگو پیش که میرفت شد راه غلط

انچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی — همه والله غلط بود و بالله غلط

چشم امشب عوض اشک ترا جا داد ست — همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط

جذبه شوق ز بس کرد مرا زار و ضعیف — میکشد کاه ربایم به پر کاه غلط

قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند — گاه پیغام درست آورد و گاه غلط

نقطه ریزی کنم از اشک بیاد نیت وصل — گریه زور آرد و گردد همه ناگاه غلط

چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست — شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط

صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست — زانکه دیدیم بهر حرف تو بیجا غلط

حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست — غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط

اطاعت فی المثل گر هم عام قوام در کار است — کار سرخواه درست آید و خواه غلط

اثر بخت نکو ظاهر از افعال بود — که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بتحقیق راهی ست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط — یار دلچسپی نشد با ما سر ریشم اختلاط

تا بخوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه — زین توقع گرم دارد باده با خم اختلاط

همچو بلبل خلق را چون آوری از غوغا بتنگ — غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط

گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو — سرد شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشوم — میخورد برهم در ینجا از تکلم اختلاط

گوشهٔ بیمار درد بیکسی افتاده ایم — ساعتی با ما توانکرد از ترحم اختلاط

اختلاط بی طمع باشد نشان مردمی — میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمتر ست آسایش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با مار و کژدم اختلاط

منکر نه ایم از ینکه وفا کرده ایم شرط — اما تو یاد کن که جفا کرده ایم شرط

داریم آخر از تو امید ترحمی — هرچند تاب جور و جفا کرده ایم شرط

کی پیش میرود بس عمری توجهی — در بیع ناز حسن ادا کرده ایم شرط

هجران قبول نیست که مردن علاج اوست — ما درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط

دل برده که ناوک نازت خطا نشد — ما جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط

دخلی نداشت بردن نام رقیب ما — دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط

عمری که صرف گشت جدائی حساب نیست — یک عمر خضر با تو جدا کرده ایم شرط

بیاد وصل دیده ایم ... [illegible] / [illegible] ایم تفته تا بلا کرده ایم شرط

[illegible] / صد سلطنت به پیاله ... کرده ایم شرط

عالی ... بسته شد ... [illegible]

تا صبر تا بر ... کرده ایم شرط

ز ... لب زار میشود محفوظ / چو عاشقی که ز دیدار میشود محفوظ

شوم ز حرف ... چو مخموری / که از پیاله سرشار میشود محفوظ

زبان چو شعله ... کرده ام / که از کدام سخن یار میشود محفوظ

مگر شکست دل من شکایت ... / که آن ... بیمار میشود محفوظ

نمیشود کجی طبع سفله گل نکند / شتر بذوق خود از خار میشود محفوظ

رضای حق طلبی اندکی بکش خود را / ز هر چه طبع تو بسیار میشود محفوظ

بهانقدر که کند خط بخیل از امساک / سخی ز همت و ایثار میشود محفوظ

درون تیره دلان عیشگاه شیطان است / چراکه دزد شب تار میشود محفوظ

چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا / ز جلوه اش در و دیوار میشود محفوظ

سخن سرا شده عالی ز معنی رنگین

که عندلیب ز گلزار میشود محفوظ

پروانها که مانده بجا یادگار شمع / گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع

روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق / دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع

خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو / در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع

هر شعله را که لاف انا الحق نمیرسید / منصور دار عشق کشیدش بدار شمع

باشند اهل طبع ملائم شگفته روی — تا نخل موم هست بماند بهار شمع

در روزگار پهلوی چربی نرگس ندید — دائم بود مکیدن انگشت کار شمع

چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم — شد دیدهٔ سیاهی شب زانتظار شمع

پروانه ساخت گردش خود حلقهٔ رکاب — تا طفل شوخ شعله شود نی سوار شمع

سرگرم باده روز شدن تیره روزیست — مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بیانیم کند این زاعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلی بباغ — بر نوبهار خنده زند چون رسد دماغ

افشاندم آستین بگلستان که دست من — شاخ شگوفه شده از پنبهای داغ

خمیازهٔ شراب مرا چون هلال کرد — دارم دل پری زتهی بودن ایاغ

پیش نفس درازی یاران پوچ گو — بهتر زعمر خضر بود لحظهٔ فراغ

بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

اینجا که نقش پا گل صحرای وحشتست — باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعلهٔ ادراک کافی است
عالی چه حاجتست که سوزد کسی دماغ

باشد جهان و روز شب او بیک طرف — خورشید و مه بیکطرف آن رو بیکطرف

جز وصل او هیچ تسلی نمی شود — افتاده دل چو کودک بدخو بیکطرف

کج میکند نگاه که از خشم و گه زناز — هر بار سے بود رم آهو بیکطرف

ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام — هر گه فتد نقاب از آنرو بیکطرف

می نماید که ز هما گستر من خواهد ریخت ... رنگ بنیای نوی طور دگر آتش عشق

هر کجا دود دلی هست بود آبادی ... دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق

جنت ای واعظ ادم سر رحمی ترسانی ... هست از دوزخ سوزنده بتر آتش عشق

دل خون گشته بیاقوت لبش میماند ... خالی از شعله دود است شرر آتش عشق

داغ دل مهر نسب نامهٔ این سلسله است ... آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق

گرم و سرد ره تحقیق بود انیکه رسید ... آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق

نو بهاریست جنون زانکه تماشا دارد ... داغ سودا گل باغست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است
شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد مرا عشق ... ای وای که رسوای جهان کرد مرا عشق

محنت رقمی بود که خواندند محبت ... در دوستیش دشمن جان کرد مرا عشق

در روز الست انیمه چون جلوه نمودند ... از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق

چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زانوست ... در صد خیال تو کلان کرد مرا عشق

هر لحظه برنگی شدم از آتش سودا ... تا چند بگویم که چسان کرد مرا عشق

خود را همگی باختم از نام تو بردن ... فارغ ز غم سود و زیان کرد مرا عشق

چون دیده زبان و دل من هر دو یکی بود ... مانند جرس ناله کنان کرد مرا عشق

در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جا می ... گوید که چنین کرد و چنان کرد مرا عشق

بشگفتم از این شوق که گفتم غم دل را ... چون غنچهٔ گل جمله دهان کرد مرا عشق

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

مستغنی از ین شرح و بیان کرد مرا عشق

نیست تحقیق که دارد دہن آن بت شنگ ملک
خال از آن دو شده بر کنج لبش نقطه شک

از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم
از خط دور رخش یار غم دور فلک

عشق را از ہوس آخر نکنی فرق چرا
تو که داری به بغل از دل خود سنگ محک

سخن مہر از آن لب خندان عجب ست
دم صبح ست که باہم بود ش زخم و نمک

طبع کج خاص زرگان شده در کشور ہند
آری آنجا که بود فیل ضرور ست کجک

عالی از دور فلک چون می غم در جا ست
لب گزیدن ز ندامت شده ہر جا گزک

برا از پرده و بنگر بہار آئینه و گل
بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل

ز حسرت آئنه گشت آب و گل طپیده بخون شد
بیا گذشت ز حد انتظار آئینه و گل

مباد سر زده آید کسی بخلوت حسنش
کشیده عشق از آن در حصار آئینه و گل

چو غنچه وا شده از ہم ز شوق جوہر فولاد
گره کشود رخ او زکار آئینه و گل

بترک تا ز در آمد بقصد غارت دلہا
دو اسپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل

ز شرم رو ننماید ز خشم لب نکشاید
برو ز ہجر چنین شد قرار آئینه و گل

مباد جہان دگر بخشش ہمچو عمر دوبار
برو نمای تو جان شد نثار آئینه و گل

گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئنه بہتر
تمام گشته ز عکسش عیار آئینه و گل

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

خوش ست از ہمه امید ہا بریدن دل
که ہیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

چنانکه برق زیر سحاب نماید | ز سینه صافی من شد عیان طپیدن دل
ز درد عشق چنان ارز ناتوان شده ام | که تا بکوی تو ام میبرد کشیدن دل
کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست | غزال وحشت جنونیم از رمیدن دل
برای خلق جهانی بلای جان شده است | غرض چه بود خدا باز آفریدن دل
بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود | نشسته ام بسر راه تا رسیدن دل
ز خار راه محبت چه باک عالی را | که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم | موجی زنم و باز در آغوش خود افتم
ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی | نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم
حیف آیدم از هرچه بیاد تو نباشد | در فکر سخنهای فراموش خود افتم
لغزنده بود راه و من خسته گرانبار | در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم
حرفی که نگویم سخن اصل همان است | تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم
آن نکته رازم که کسی محرم من نیست | گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم
هر کس ز پی میوه رود پای درختی | من در قدم سرو قباپوش خود افتم
پیمانه سر از جام محبت شده ام مست | عالی چو می کهنه کی از جوش خود افتم

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم | از خویش هم برای چه بیگانه میشدم
مینای نیستی می هستی بجلوه داشت | خمیازه میکشیدم و پیمانه میشدم
در جلوه گاه شمع رخت ره نمیدهند | ای کاش من بصورت پروانه میشدم
گم کرده بود شب دل بدمست راه را | گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

[illegible] ساخته [illegible] تدبیر [illegible] را
روزیکه من ز عشق تو دیوانه میشدم

نگذاشت [illegible] آمد [illegible]
گر آرزه بود در قفسے شانه میشدم

ای نور چشم [illegible]
چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه مینا شد لب ساقی که من دارم
ز جان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم

بود از خوردنی چشمی از پوشیدنی جسمی
که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم

مرا تا حمد تسلی میکند گویا نمیداند
ولی کان بیمروت دارد و جانی که من دارم

چو گوهر در صدف قانع نشیند طالب عزت
بنان خشک خود راضی ست دندانی که من دارم

بنالد زعفران بر همچو انگم از خجلت
بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم

گرفتار دل تنگم ز فکر [illegible] ایم
کجا در خواب بیند یوسف زندانی که من دارم

ز بس گردیده دست آموز چاک از دست [illegible]
بکار بخیه کے آید گریبانی که من دارم

نباشد از من عاجز گناهی در خور رحمت
چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

سبک روحان ز بس اشعار عالی چون صبا بردند
چو اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ای دل که قربان میشوم
گر کسے را دوست دارم دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن پیش من آسان ترست
از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از بی جوهری هر دم عکس مطلب دیده ام
میرمم از آب و از آئینه پنهان میشوم

دل بحال جاهلان از رحم میسوزد مرا
بر کسے هر گاه آید خنده گریان میشوم

بسکه بر روی تو افتد نگه پر روی‌ها
پیدایم در نظر چندانکه پنهان میشوم

تحفهٔ عشق گدائی چند باشد نان تیر
میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بسکه گشتم مختلف از بهر پیدا کردنت
هر کجا آئینه گم گشت تاوان میشوم

بس عجائب دیده ام عالی مدار روزگار
هر کجا جای عجب نیست حیران میشوم

دلی از سنبل زلفت پریشان داشتم دارم
چو گل بوی تو در چاک گریبان داشتم دارم

ز خاک من بجای سبزه نخل شعله میروید
هنوز آن آتشی کز سوز هجران داشتم دارم

جراحت را نمکدان لبش ناسور پیدا زد
ز تیغ ابرویش زخمی نمایان داشتم دارم

نمی آید بهم آئینه سان مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

پریشان میشود چون غنچه هر کس راز دل گوید
غمش را همچو جان خویشتن پنهان داشتم دارم

بیاد روی او عالی سرشکم رنگ میگیرد
ز اشک چشم خود گلها بدامان داشتم دارم

وطن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم
بجانان میفروشم جان چه سودای خوشی دارم

نقاب چهرهٔ مقصد نباشد غیر خودبینی
چو چشم از خویشتن بستم تماشای خوشی دارم

دلم خواهد بپایش افتم و برگرد سر گردم
خداوندا نصیبم کن تمنای خوشی دارم

بچشم کم مبین دیوانگان عشق را زاهد
اگرچه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم

فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشهٔ وصلش
ز دلتنگی درون سینه صحرائی خوشی دارم

پر از در دست هر آه بلندم در شب هجرش
بیا ساقی [illegible] مینای خوشی دارم

بجای طوق قمری حلقه زد بر سینه‌ام داغش
ز یاد قامت او سرو رعنای خوشی دارم

با امید طرب نتوان تسلی در تعب بودن
چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

گری باده بنشستم گر نیست تنها نشستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای نغمتی دارم

کسی را من بجز گفتگو کامل نمیدانم
کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم

خدا سازست هر کاری که از مردم نمی آید
بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

بفکر عشق دانش را نهایت از جنون باشد
درین اندیشه خیر دیوانه را عاقل نمیدانم

عجائب مسلکی دارم که فتح هفت کشور را
ازین خوشتر که بخشایم کسی اول نمیدانم

یکی تا ده نگردد نیست احسان حساب من
که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم

چنان سرگشته چون پرکار گشتم در ره عشقش
که گام اولین خویش از منزل نمیدانم

وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد
کنار از خود گرفتن به الکم از ساحل نمیدانم

نکردم جان فدای یار خود افسوس ازین دارم
که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بیدوست ریزد خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده رامانم
آهوان رمیده رامانم

دام صید منست موج شراب
رنگ از رخ پریده رامانم

نقش پایم ز حیرت آئینه شد
گام واپس کشیده رامانم

قطره زن بهر آبرو شده ام
اشک بر رخ دویده رامانم

حاصلم هیچ نیست جز حسرت
عیش در خواب دیده رامانم

ناقصم تا نرسم در خاک
میوهٔ نارسیده رامانم

نه نرگس نه بسم و نه رنجانم
خاطر آرمیده را مانم

نگذارد بسجرف گریه مرا
کاغذ آب دیده را مانم

هر که غمگین شود مراست گزند
لب دندان گزیده را مانم

جام باده است گوش از سخنم
مژدهٔ نو رسیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها
شاخ تاک بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم
قطرهٔ ناچکیده را مانم

نه شگفتم بکام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

من جام جم بکف ساقی مستم
رفتم بر خش باز کنم دیده شکستم

صد شکر که ننشست مرا نقش مرادی
چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم

در زلف تو گر رشتهٔ سستست درست
من خود بجدا نشکنم آن عهد که بستم

در طالع من بود در نیوقت شکستی
رفتم بدر میکده و توبه شکستم

بر غنچهٔ دل خورد ز بوی تو نسیمی
گل گشتم و از تنگدلیها همه رستم

از زلف تو سر رشتهٔ کاری بکف آمد
زنار گشودم ز میان سبحه گسستم

از آه بلندست مرا نامهٔ پیغام
روزیکه از و دور کند طالع پستم

عالی زپیش رفتم و گفتم که بمن باش
برگشت و نگاهی باد اکرد که هستم

چه بیدردانه امشب درد دل با یار میگفتم
که او کم می شنید از ما و من بسیار میگفتم

بیزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم
که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی — چه میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرس بوده ام عمری دبستان خموشی را — نمی پرسید اگر کس شکوه ناچار میگفتم

شفای درد میخواند مجنون پیش من اما — نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با زاهدان داخل شدم در حلقهٔ ذکری — همه قهار میگفتند و من غفار میگفتم

طبیب از درد دل عاجز است گر بر آسمان رفته — مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا الله نازکیهای خلید این حرف در خاطر — که نسبت با گلی کردی تو گل رخسار میگفتم

نگفتی هیچ و نتوان اینقدر با سنگدل بودن — جوابی داشت آخر هرچه با کهسار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مرصعی از شوق رخسارش — سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

زمن نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
باه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم — امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل ست ز حالم خبر کنید — پیچیده ام بدام زبس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان — افسردهٔ جفای فلک گشته اخترم

باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز — گر یک نگاه گرم شود پای تا سرم

مانند بیان تشنگی شوق ناتمام — گر بحر صفحه ام شود از موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار — قدرم همین بس ست که هم وزن گوهرم

نومید چون شوم سبب از جانبین هست — تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی ز سان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

تیغ ناز آخته میخواهیم — رقم نشناخته میخواهیم

آنچه گفتند سخن پرداز است — حرف بیباخته میخواهیم

مژده تا زود ترا از هوش رود — قاصد تاخته میخواهیم

از دل برده طمع دارم عیش — مشتعل ازباخته میخواهیم

تا شد از بیضه جدا کوکو گفت — الفت فاخته میخواهیم

نیست در سینه دگر جای سخن — لوح پرداخته میخواهیم

حسن بی پرده بود برق نظر — برقع انداخته میخواهیم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناخته میخواهیم

خضر ساقی را دمی را آب حیوان گفته‌ایم — شیشهٔ از می تهی را جسم بیجان گفته‌ایم

یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست — در جدائی صبح را زخم نمایان گفته‌ایم

پیش گردد وحشت خاطر ز جمع مال و جاه — دولت بیدار را خواب پریشان گفته‌ایم

انبساط لغو گل از نخل ماتم چیده نیست — خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته‌ایم

بیطلب در خانها رفتن زبس باشد عجب — حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته‌ایم

تهمت افشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این از نهان گفته‌ایم

دیده را گم کرده راه جلوه گاهی دیده‌ایم — گر روی از خود بیا با من که راهی دیده‌ایم

صید با در حلقهٔ دام رم صیاد ماست — مو بموی آن مژه نخچیرگاهی دیده‌ایم

خاک کویش را چه بینی تا غبار خاطر است — هر که آمد رفتن جانش باهی دیده‌ایم

خراب گردش پیمانهٔ چشمی شدم آخر
عجب دارم که شور حشر هم سازد خبردارم

سرم غیر از جنون با کس نمیدارد الفت
مگر از پنبهٔ داغ ست تار و پود دستارم

ز بهر نسبت همسائگی دارم بویرانی
درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی بینم کسی از زنده دل در عالم هستی
بسیر صفحهٔ تصویر بیداری گرفتارم

سر سودائیم شوری ز فکر کاکلش دارد
که چون کلک مصور در پریشانیست دستارم

سفید از انتظارت گشته چشم داغهای من
چرا هرگز نمی آئی بسیر یاسمن زارم

چنان روشن شد از حسن تو فانوس خیال دل
که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

چو گل در غنچه خسپی روی در خواب ندیدم
صدائی خندهٔ چاک گریبان کرد بیدارم

ز بس جا کرد در دل خار خار نوگلی عالی
چو ماهی خار گردید استخوانها در تن زارم

کردم بسی تلاش و دم از چند و چون زدم
هر جا که عقل کرد گلی بر جنون زدم

اول بیاد زخمهٔ ساز جنون زدم
چون تار رشتهٔ گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطره بمژگان زدم چو اشک
نعل از برای بی غلطی واژگون زدم

از بهر در گرفتن صحبت بجوی یار
آتش بخانمان ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ ماندگیست
چون داغ لاله حلقه بدر از درون زدم

عقل کل ست عکس بفیض کمال من
ز آئینه تخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفته ام
گامی غلط شده ست که با رهنمون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست
من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از گشت زعفران
چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

بشکست و ریز باش همه این ستاره هست — سنگی که من بشیشهٔ گردون دون زدم

عالی بسان غنچه تر مرده خفته بود
آبی ز گریه بر رخ بخت زبون زدم

در شب وصلی که همصحبت بماه خود شدم — از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم
آسمانرا نیست بر من منت بیداد هم — خود بخود از دود دل شمع سیاه خود شدم
خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن است — مهر در لب شاهد گفتار ناگفتهٔ خود شدم
چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم — دیده در پرده لیکن [illegible] خود شدم
له را از ضعف چون بیدم که دیگر زنجاست — آنقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم
شاه عقرم لشکرم در دست صبر اشک و آه — بهر شمسان مجال لب ازین حیلی سپاه خود شدم
جوش شوق از هستی من تکلیف باقی گذاشت — چون حباب از پردهٔ هستی پناه خود شدم

از صد آمین و دعا برخورد عالی یا رب
کرد مسیحا نازی و من هم براه خود شدم

ای خدا نی سبحه نی زنار میخواهد دلم — در دمندم عاشقم دیدار میخواهد دلم
هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزمم — اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم
تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را — لاله بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم
چشم او میخانه و هر گردشی پیمانه ایست — در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم
پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوند — یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم
سوخت از سودای دل سرمایهٔ دنیا و دین — اینقدر کی گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نمیباشد محبت هیچ جا

یا هیچ نخواهد دلم چون یار نخواهد دلم

جز نشست تو در نظر ندارم
غیر از تو کسی دگر ندارم

خون گشت دل و نیست چشم آه
از بیم تو این جگر ندارم

خواهی که بگریم از فراقت
من حوصله اینقدر ندارم

جنس هنر من نخرد کس
عیبم بود این که زر ندارم

خنده مکنید با من از رشک
ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم
بیک شب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم

نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را
نه او مهر است و من سایه نه او باده نه من هوشم

بزرگی نسبت خویشست عشقم را بحسن او
که گر گل میشود بویم و گر می میشود جوشم

[illegible] ساعتی گم گشته کاهیدم ازین حسرت
گز آن خورشید تابان یک شبی بر گرد آغوشم

نگویم قصه هجرش سراپا گر دهان گردم
نسیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چراغانی بدل عالی ز مهر دلبری دارم
فدایم عاشقم محرومم غلامم حلقه در گوشم

من از جفای تو دلبسته وفا شده ام
بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام

چو آن نگاه که از چشم دور می افتد
همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام

گداز حسرتم آخر صفای باطن داد
ببین که آئینه از عکس مدعا شده ام

بزیر سایه تو بادشاه وقت خودم
زمین لطف تو مستغنی از هما شده ام

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن
که شد از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم

نیارد کاسهٔ دریوزه راسه جز به پیش مهر
علو همتی لازم بود در طبع سائل هم

در اندازد فلک با همدگر ابنای آدم را
بلی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این فرد ورق خطر دارد بساحل هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم
بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم

خضر گم گشتگیم راهبر مقصود است
راه نابرده بسوی همه سو گردیدم

یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود
حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم

خاکساری نه درین نشاه بکار آمد بس
عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم

نیست چون آئینه پروای بد و نیک مرا
محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم

گشت برخاک ره افگند و تغافل زد و رفت
محو بیباکی آن عربده جو گردیدم

جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون
وه که شرمندهٔ آرزوی نکو گردیدم

همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم
روبرو تا بتو ای آئینه رو گردیدم

برخ کار چرا بخیه نیفتد عالی
من خود از کاوش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم
هم از خاکستر خود زنگ دل اپاک میکردم

بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت
بزیر افگندهٔ سر فکر دل غمناک میکردم

کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی
درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم

دلم شد سرد از دنیا بکویش کاش میرفتم
علاج خویشتن ز آرزوی آتشناک میکردم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر در بیدست — بدانسان بود اگر چون [illegible] بر سر خاک بیکردم
خوشا وقت حبابها که رعنائی نمیشد کم — اگر چون شعله پوشش از خس خانه [illegible] گردم
عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی — اگر من جامه میدادم [illegible] خود [illegible] بیکردم
گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر — همان روزی که هیچ خود بدست [illegible]
اگر بختم بدو بیکر در زنجیر نگاه او — زخون خویش رنگین [illegible]

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر باشد من بیباک بیکردم

بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم — که میسوزد نفس هر گاه بالا میرسد نالم
چنین حالیکه من دارم کجا محتاج رمالم — شکست قرعه من باشد برای دیدن فالم
ز بس چون غنچه دلتنگی قفس شد آرزو دام — که پردازم چو بوی گل فتد [illegible] از پر و بالم
بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانان را — شود مژگان برای دیده آئینه تمثالم
بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم — بدست [illegible] خورشید داد [illegible]

بسان خوشه ام عالی بدست بیوفا چند
که از بس قبض پا بندد [illegible] نالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم — زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم
از بسکه داشتم سر پرواز بیخودی — بال بط شراب شده موج باده ایم
چون سیل کی روم پی ویرانی کسی — بر جای خود چو آب گهر ایستاده ایم
نقش خاکساری من سرفرازی است — بر خاک [illegible] چو پرتو کوکب فتاده ایم
نقش نگین کینه نشد چین جبهه ام — مانند آب آئینه از موج ساده ایم

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش ‌ ‌ ‌ تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبه مقصود میروم
توفیق اگر مدد کند اینست اراده ایم

آشفته آن مویم بنگر چه پریشانم ‌ ‌ ‌ آئینه آن رویم اینست که حیرانم

از بار چه باگشتم بی برگ و نوا گشتم ‌ ‌ ‌ کمتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم

ای دل که نهادی تو بنیاد شکیبائی تو ‌ ‌ ‌ آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم

یارم گل بوئی من باده سرمستی من ‌ ‌ ‌ از مهر تو رویش من پیدایم و پنهانم

گه جام و سبو گیرم گه خنجر بکف گیرم ‌ ‌ ‌ تا دامن او گیرم چاکست گریبانم

گفتم همه حیرانی زان غمزه پنهانی ‌ ‌ ‌ من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم

من بنده فرمانم دریاب که حیرانم ‌ ‌ ‌ ای درد تو درمانم مگذار که درمانم

عالی غم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم ‌ ‌ ‌ رخ تو هست چرا منت بهار کشم

بیک نگاه تو جان دادن آرزو دارم ‌ ‌ ‌ که انتقام فراقت ز روزگار کشم

بنگاه چیز تهم آماده بخودے حاضر ‌ ‌ ‌ دگر برای چه در وعده انتظار کشم

ز بیم خوی تو تا کے بدل فغان سرم ‌ ‌ ‌ اجازتی که دگر ناله آشکار کشم

بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم ‌ ‌ ‌ که این شراب شود آخر خمار کشم

نهای خانه ز سرگشتگی و حیرانی ست ‌ ‌ ‌ گهی چو شعله جواله گرد حصار کشم

فکندم از سر خود بار عقل و بیعقلی ست ‌ ‌ ‌ که هیچ بار نباید بکار و بار کشم

ز شعر تو دو غزل تازه بده عالی
بیابان بهانه صدائی بگوشن یا گرشم

خوش از مطلع و منه آزرده دل ز جنگ توام
گشته مطر ز نگاه شفقی بی تو ام

زان لب لعل سخنگوی که بیهوش کند
نشئه بیخودی از باده گلرنگ توام

چشم بند بیست که آن نرگس جادو کرده است
در طلسم نظر افتاده ز نیرنگ توام

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو
سنگ مانند شرر در دل چون سنگ توام

چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است
میرساند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن تو اند اهل سخن
محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

عالی از عشق شدی شهره تو دانی دربت
فارغ از ننگ بدنام تو و ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جانفشانی هم
که داری دلربائی نازکی شوخی جوانی هم

چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارد
سرشک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طومار بیست شرح سوز و پیغام زبانی هم

بموی خامه نقاش دل را امید هم تسکین
کشش تنها بتوان کردن ... ناتوانی هم

فدا لیش تا نکردم جان نشد دیده خود را
ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم

کجا عالی برون از عهده شکر تو می آید
محبت مسکنی الفت عنایت مهربانی هم

دل پر زخمی از آن غنچه مژگان دارم
سر چشمی بادام فروشان دارم

نگشاید دل تنگم ز تماشای چمن
غنچه سان بهر گل سر بگریبان دارم

بیشود گرد ره بیخودیم سر بشوق
شکست پیرتقم سر دگی پنهان دارم

بسکه سودم بره آمد شده حلقه چشم
دامها در رهت از دیده حیران دارم

میتوان از نگهم دسته سنبل بستن
روز و شب در نظر آن زلف پریشان دارم

امشب از سرکشی ناله ز پا افتادم
حسرت جلوه آن سرو خرامان دارم

قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود
در خیال تو چه گلها که بدامان دارم

میروم از خود اگر یاد وصال تو کنم
تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم

سینه را گر گل داغ تو گلستان شده است
چاکها نیز هم و فکر خیابان دارم

اشک در دیده و جان بر لب و حسرت در دل
تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هند را عالی ازین ره بحقارت نگرم
سرمه واری بکف از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم
تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم

سنگ خود را در طلسم دوستی افگنده ام
سحر این جادو نگاهان را چسان باطل کنم

از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است
چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم

هستم چون موج بر خود پیچید از شرمندگی
بحر را گر در حباب کاسه باطل کنم

عالی اندر بوته عشقش گدازم خویش را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

مینماید راز پنهان از صفای سینه ام
داده اند آئینه گویا بجای سینه ام

چون رود هم اندر چمن دلبستگی باشد مرا
یاد میدهد او دست باغ دلگشای سینه ام

بر انعت سرو خوش اندامی همراهی گل است
رشک گلشن شد ز عشق او فضای سینه ام

یا قمر کاشت کرا غون بخت کردی ... / ... این سینه جز شد برای سینه ام
در خرابات من نمیسازد بغیر از اشک آه / عشق ... آب بوای سینه ام

میکند از خویش عالی اینقدر بیگانگی
تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام

دل ما نیر دیگر نی گری بازار تو ایم / چهره با ماشو آیینهٔ دیدار تو ایم
بی تو گشته ام شود باغ زدلگیری ما / عندلیبان گل گوشهٔ دستار تو ایم
خواستم از غم دوری بکشم خانهٔ دل / گفت آهسته که ما در پس دیوار تو ایم
کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد / اینقدر بیش که حیرت زده از کار تو ایم
نیست چیزیکه ز سودای تو ارزد بجوی / که دهد قیمت ما را که خریدار تو ایم
هرچه آمد بنظر بود نظر بند دگر / وسعت دهر قفس گشته گرفتار تو ایم
تو که شد صاحب ما قبلهٔ ما کعبهٔ ما / ما اسیر تو غلام تو پرستار تو ایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی
طوطی شکر شیرینی گفتار تو ایم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم / که چون نقش نگین از بودنم خالی بود جایم
برنگ غنچه از هم وا شود هر قطرهٔ خون من / بسیر گل روم هرجا در آید خار در پایم
من از گم گشتگیها اعتباری کرده ام پیدا / که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم
چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را / که سر جوش قیامت صرف شد در شور سودایم
خجل شد هر که با من مدعی شد سینه صافی را / هنوز آئینه رو میسازد از شرم تماشایم
سراسر سیر دم در باغ از قفس بهار خود / ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

ز تار و پود کثرت کی نقاب وحدتم باشد — بهر خار وحشی آمیزم و چون شعله تنهایم

مباد از طپیدنهای بیتابی بدی افتم — صبوری مشکل است امروز نبشید کاش فردایم

ز بس دارد نمک لب تشنهٔ گرداب شمشیرت — چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر اعضایم

که محرومم تواند ساختن از مدعا عالی
ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم — از رکابش دور وقت بی سواری نیستم

پیش خورشید جمالش زود از خود میروم — از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم

برق واری خنده خرمن سوز زاند وهم نشد — چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم

این کمان چین ابرو چیست گر پابستم — از تو خود شرمندهٔ یک زخم کاری نیستم

میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود — دورم اندازی چرا تقویم پاری نیستم

بوسهٔ لعل لبش گیرم همین یک آرزوست — بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم

بیمروت یکنفس بگذاشت دل از پیش من — اینقدرها لایق بی اعتباری نیستم

نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی — کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتاده است
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم — مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم

هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست — درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم

در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم — لله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

ای دل بچہ شیدی نہ کمند ست تو آمی
حیرانی ازین شیوۂ صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزدہ غافل
این شیشہ من از بہر پر زاد تو دارم

ز راہ کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم
چو آہ از جرس گر از دل صدچاک برخیزم

مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمی‌ورزد
کہ با ہر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم

چنین کہ ماندہ خیر انداخت پیر میخانہ ام ساقی
مگر از پا بیدستہای تاک برخیزم

ز ضعف افتادہ ام جائی کہ صیادم نمی بیند
اگر دانم کہ ہستم لائق فتراک برخیزم

بگیر ای پیر دست من بکیدم کہ میخواہم
برای کشتی خصمانہ با افلاک برخیزم

ز درد انتظارت ناتوان گردیدہ ام چندان
کہ نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم

نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را
چو دل پاکست از ہر سرزمینی پاک برخیزم

دمی کان سنگدل در بزم با تمکین ناز آید
برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم

عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر
برنگ لالہ گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مہیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعلہ گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بہر آبرو رنگی در پی مردم چرا افتم
برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم

خدا ناکردہ گر گاہی بدست آشنا افتم
بچاہ افتم چو یوسف در بر آیم از بہا افتم

بزور گریہ دارم مصقلی چون موج از آب خود
نہ چون آئینہ در ہر دم بآہی از صفا افتم

دہم تن در تعب از ترس نا زہر خس و خاری
بخاک از غصہ چین جبین بوریا افتم

ز فیض دل ببزم دہر بینای گلابم من
بر نہ داند [illegible] عالی اگر [illegible] افتم

رودم افشان ز خیزران پیدا وز خاک ساقه‌ها ‌ ‌ ‌ که همچون گرد بر غنچه هم چون نقش پا افتم

چنان زار از جفای سرو مهر سیمای او گشتم ‌ ‌ ‌ که چون برگ خزان از جا بجنبد یک صبا افتم

رفیق یارم اما بیقرارم از پی بخت ‌ ‌ ‌ برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم [illegible] سوختم عالی
که من چون آتش با شعله هر جا از عصا افتم

بیمار درد هجر نه تنها یکی منم ‌ ‌ ‌ بسیار خسته هست از آنها یکی منم

عالم ز عکس جلوه‌ات آئینه خانه ایست ‌ ‌ ‌ حیران روی او به تماشا یکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیخودی ‌ ‌ ‌ شد قطره لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند ‌ ‌ ‌ عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن ‌ ‌ ‌ کز زخمیان تیغ تمنا یکی منم

داری سری بجمع پریشان کاکلت ‌ ‌ ‌ گر دوست بگذرد هم از آنها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است ‌ ‌ ‌ از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

بی اختیار من نه چو پروانه سوختم ‌ ‌ ‌ خود را زدم بر آتش و مردانه سوختم

همچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد ‌ ‌ ‌ من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل میپرست من ‌ ‌ ‌ داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه ام از شوق شعله زد ‌ ‌ ‌ من هم بآتش دل دیوانه سوختم

نامهربان شود دل بیرحم کافرش ‌ ‌ ‌ بر دم چراغ دیر بتخانه سوختم

روزیکه من نقاب کشیدم ز روی یار — خورشید را ز غیرت جانانه سوختم

در راه عشق رشتهٔ شمع ست جاده ام — هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم

بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود — جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختم

گرم آشنائی بجهان نیست همچو من — دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختم

ساقی از توبه من امروز حجابی دارم — آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم

اگر از ناز بگوید که عتابی دارم — سهم از دادن جان خوب جوابی دارم

داغها بر سر هم جمع چو اوراق شده است — عشق را ملت خود کرده کتابی دارم

کاش در خواب تسلی شوم از وصل لیک — در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم

مدت وعدهٔ وصل تو شمارم ز هلال — بهر تسکین عطش موج سرابی دارم

آبرو در نخستین من ز طمع نیست جز این — که ز تیغ تو امید دم آبی دارم

دل سبو داغ قدح اشک می غم ساقی — مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

شکر لله که من از معصیتم طالب عفو — نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم

حسن بی پرده گل غنچهٔ دل را نگشود — نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم

دفتر لاله تمامی بورق داغ نشست — با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم

رگ ابریست مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوقت دویده می آیم — بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم

بسان باد صبا در ریاض انجمنست — نفس گسسته عنان ناکشیده می‌آیم

اشاره ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم — چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می‌آیم

طلب چه وعده کجا من ز شوق تو غافل — مثال حرف بخاطر رسیده می‌آیم

چو صید زخمی از آسیب روزگار فراق — تمام راه ز دل خون چکیده می‌آیم

هوای حلقهٔ بزم تو گرم سپی دارد — که چون خدنگ کمان کشیده می‌آیم

ببزم غیر اگر بار هست بار غمست — که از گرانی خاطر خمیده می‌آیم

چه حالتست که از اضطراب دل دارم — بباغ سیر دم و گل ندیده می‌آیم

ز کوی یار مرا منع میکنی عالی — برو برو که سخن ناشنیده می‌آیم

بهر نگهی ناله از یاد رخش در چمن کردم — که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم

طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون — نیم شرمنده از دل هر چه می‌باید من کردم

مرا سرگشتگی شد خانمان از بسکه بیسیرم — بسان شعلهٔ جواله در غربت وطن کردم

صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم — ببین آیینه را من پختهٔ مشق سخن کردم

ز بس بگذاشتم بر تن سراپا داغ را پنبه — گریبان را خلاص از دست فکر پیرهن کردم

عجب ذوقیست مردن در تمنای وصال او — از این لذت جهیز استخوان جا در کفن کردم

دماغ اهل دل را تازه کن از این غزل عالی — که من هر نقطه را نافهٔ مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته‌ام — بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته‌ام

شعر زبان نسبت مرا باد سلامت یارب — آبروی که بآن هیچو گهر ساخته‌ام

دارد از وحشت جنون تو نظر خانهٔ دل — چشم آهوست که من حلقهٔ در ساخته ام

بشود داغ که چون لاله ز بیم میرزید — آشیانی که به صد خون جگر ساخته ام

همه تن چشم امیدم بره ناوک ناز — پیش او آینه سان سینه سپر ساخته ام

سر نوشتم نبود اینکه رسد نامهٔ یار — خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام

چاک چاکست تن از اشک تنک مایهٔ ریش — جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته ام

کی چو پرگار بسر گشتگی از پا افتم — خانه ان را همه در عین سفر ساخته ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود زیان
چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته ام

هر گه بیار عرض تمنا نوشته ایم — بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم

مد با تمام موج و نقطها همه حباب — یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم

بهر دل شکسته که مشق جنون کنند — سطری ز جاده با قلم پا نوشته ایم

خورشید قرص درد سر زندگی نشد — رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم

کی میرسد بگوش دوات زبان کلک — رمزی که بار ساغر و مینا نوشته ایم

دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار — بهر بیاض گردن و ما نوشته ایم

چشم غزال بود دوات آن زمان که ما — نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم

چین جبین سطر جواب طلب بود — ما سرنوشت هر دم دنیا نوشته ایم

هر جا که حرف ما و منی بود شسته ایم — اینست نامه که بعقبا نوشته ایم

امروز اگر کسی رقمی از جفا کشند — ما در جواب سجده بفردا نوشته ایم

عالی دعا از اهل جهان جز دعا نبود

رمز عالی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم
کرد از ناز ادائی که من از کار شدم

اگر از عشق نبود که چنان بی‌دل باشد
بی‌خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اگر یار سیه مست کسی یاد آمد
دست من زود بگیرید که بیمار شدم

غنچه پیرهن چمنستان تنگ شاید بودم
هیچ آئینه ندیدم از دل بیدار شدم

سوی صحرا سینه اگر نقش نگارم روی یار
هیچ گردم دل خود بیدار و خبردار شدم

قاصد از چشم سیه مست تو آمد بی‌تاب
نامه از دوست رسید از که از کار شدم

عشق هندو بچه‌ای کرد مرا از دو جهت
همه دل فتنه شدم شیفته زنار شدم

بر دوای عالی ندیده ز همسایگی ام
چیست این ناله زار تو که بیزار شدم

از زخم دل‌ها همه را کام بر آرم
چون موم ز نقش دگری نام بر آرم

در سجده خورشید بر همن بسنگ افتد
هر صبح که من از خم می جام بر آرم

روزی که شدم صید تو این تیر بخوردم
مرغی که بود در قفس و دام بر آرم

یکره چه شود خود ز در خانه درآئی
تا آرزوی این دل خودکام بر آرم

از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدائی
گر صبح کشم بی تو نفس شام بر آرم

خشک است دماغم ز تغافل نظری کن
تا از نگهت روغن بادام بر آرم

جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد
هر گه نفسی بی تو بآرام بر آرم

از بیتنگی سست اینکه جوابی نفرستاد
تا من دل خود از طمع خام بر آرم

بردار نقاب از رخ و آتش بجهان زن
تا دود دل خویش ز ایام بر آرم

پابوس صیاد بشکرانه چه روزیست
گر ضعف همت کند از دکه بر از دام بر آیم

قاصد تو بدلدار چه گوئی نفسی باش
تا جان بنفس همره پیغام بر آرم

عالی ز نغزخوانی من سیر چمن کن
گلچهره تماشا همه بر بام بر آرم

نگویم ای ستمگر کز تو امید وفا دارم
تو خود دانی معاف ده آخر که من یکرا دارم

زسودایت توانگر گشته ام با این پریشانی
دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم

نمیباید کشید از دست این بید سست پیادا
بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

برد باد صبا از من پیام ناله شوقی
درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گر افتد عقده در کارم گهر از آبرو دارم
زفیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به یغمای ندیدن رفتم
عمر صبحم که بیک آه کشیدن رفتم

تو به بودم که شکستی همه جا پیش آمد
مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم

جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم
قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم

از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان
قدمی بود که آنرا بطپیدن رفتم

خاک بودم که مگر یار گذاری بکند
گلشنی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر ترا چشم براهم
از بیخودی آثار گل خوالیست نگاهم

چون چشم مرا خیره کند نور جمالت
سرپنجه خورشید شود دست پناهم

صد شکر سرافرازیم از دولت فقر است
چندانکه بود از نمدا بر کلاهم

از گریه زنم خنده بشمع صبح قیامست
گر شمع بریزد کسے از رشتۀ آہم

در روز بد آمد بنظر خوبی یاران
شد سرمۀ بینائی من بخت سیاہم

ہرگز نکشد فرع من منت از آفت
خود دانه شرر میشود و شعله گیاہم

عالی چه غم از روز جزا اہل گنه را
میزان عمل بشکند از بار گناہم

سخن گویند چه دانسته این سخن های عجب دارم
دلی از درد دل پیش تو گفتن جان بلب دارم

پریشانم ز سودایت حسابم مو بمویش ده
که از ہر حلقۀ زلف تو دیناری طلب دارم

چو داغ خونچکان جامست مینا شعلۀ آہم
بیا جوشی زنیم ای دل که سامان طرب دارم

کجا از روزگار کینه دار امید توان بودن
پلنگ خشمگینی در کمین از روز و شب دارم

چسان گویم ندارم یادگار از دوستان چیزی
که من پیوسته از ہر چیز این یاران عجب دارم

نمی جنبد ز ضعف نبض پیما اری رگ نیکست
گہی در دست این سررشتۀ جان از تب دارم

بمطلب می رسد سالک چو بگذشت از سر مطلب
عبث خود را ز ہر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوق خواہش پابوس است این
گرد بالش انبیایم جای افسوس است این

استخوانی چیندم و در دل خیال روی یار
گرد من پروانه میگردد که فانوس است این

گرچه داغم سر بسر اما ز دشمن ایمنم
مار بگریزد ز من داند که طاوس است این

دل بجستن جا بجا میرفت تا لذت برد
گرد در زنجیر زلف او که مانوس است این

روز و شب در گریه زار است اگر کس گوید
گفت از رحم خدا گو یا که مأیوس است این

هیچ پروا نیست مرا از دل نالان من
گفته چه رحم بنیاد ار دگر افسوس است این

طرفه بیدردی که در درد فراقش زنده ام
شرم کن عالی چه ننگست این ناخوشی تن

افتاده است بر فلک های مدعای خاطر من
چه کی حسنی لبه خود برای خاطر من

شب است روز من از هجر او برای دو شب
چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من

طریق صحبت بیگانگان نمیدانم
بس است عشق تو که شد آشنای خاطر من

نیافتم کسی از اهل درد و دل تنگم
که گم شده است جهان فضای خاطر من

هزار قسم پریشانی از غم عشقش
که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من

شرار گوهر افلاک شد ز بیتابی
ستاره که بود رهنمای خاطر من

ز اوج بے طمعے سر فرو نمی آرد
باستخوان که هم همای خاطر من

خلاصه سخن دوست آنکه دشمن شد
بخویش هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک بده خونبهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن
از ریشه بی بر بری ریشه طلب کن

هر لحظه ترا شد صنمے طبع کج تو
دستے که ترا کم شود این تیشه طلب کن

محرومی ازین نشئه ز کم ظرفی هوش است
خمیازه بود جام برو شیشه طلب کن

پر خونی دل زینت خندانی نار است
شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن

دارم بنیستان قلم نکته گیرا
شیری که بدر دصفا زین بیشه طلب کن

عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت
عالی بگذار اینهمه اندیشه طلب کن

با همدمان دم از طلب مدعا مزن — بیگانه شو ز کام و در آشنا مزن
دنیا لبسان رنگ حنا میرود ز دست — زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن
کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل — زر را بآتش از هوس کیمیا مزن
چون موج هم طناب رفیقان راه باش — همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن
نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان — چون آب و نان نماند کسی را صلا مزن
آئینه ساز دل که نماید لقای یار — ورنه نما نما بعبث هر کجا مزن
چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است — حرفی بغیبتش چو زبان در قفا مزن
مانند شعلهٔ که زبان میدهد بشمع — انگشت باز بر لب خاموش ما مزن
گل رفت و هیچ گوش بافسانه‌ات نکرد — بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش
عالی برای بیگنهی دست و پا مزن

یارب نگاه کس برخی آشنا مکن — گر میکنی کرم کن و از هم جدا مکن
نشنید آخر از من و دل را خراب کرد — هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن
از دوری تو عیش غزال رمیده است — ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن
هر گوشه ز مستی چشمت قیامتیست — چندین ستم بخلق برای خدا مکن
حیف است پاس قدر محبت نداشتن — یا شرط دوستی بعمل آر یا مکن
سیل بنای غیرت خود را مبند راه — لب را بحرف بیهده زنهار وا مکن

نباشد هرزه پیدا این همه در صحبت عشاق غیر از دل
دلم عالی چه پرهیزد از کلفت نیاید هیچ کار از من

از دست اگر رفته ام ای پای دویدن — تا کی ز تو خود را برسانم بطپیدن
از سعی بجای نرسد کار عزیزان — کی چشم کند بط مسافت به پریدن
هر چند که چون آینه باشم همه تن چشم — هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن
دل بسته کیم کز رو دار چین جبینت — نتوان دل من از تو به شمشیر بریدن
دریاب که مانده ست ز دل قطره خونی — آن قطره هم از دست تو لبریز چکیدن

وقتست که عالی بتماشای تو آید
ره مانده نگه دار وی از رو تا برسیدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمگاره من — میچکد رنگ گل امروز ز نظاره من
بر در میکده پروای فلک نیست مرا — خم و پیمانه بود ثابت و سیاره من
خانه زاد غم عشقم تپش دل پیداست — وقت طفلی همه دم جنبش گهواره من
طلب کیست که چون رشته در سر ساعت — سر برآورد ز جا ای دل آواره من
زاری دل مگر او را به سر رحم آرد — غیر بیچارگی من نبود چاره من
کار ابر است گهر ریزی و خورشید بکن — در فشانی به عرق از رخ مه پاره من
بجفایم بکشی یا به وفا زنده کنی — چیست ای یار بگو فکر تو در باره من
آتش عشق تو آن روز که پیدا گردم — جان سخت آهن من بود و دلت خاره من
چون شکست آینه بسیار شود جلوه عکس — نیست گاه بیست چو ریخت دل صد پاره من

عالی از خامه من معنی روشن ریزد

سینه شد آب که جوشش زد فواره من

صد شکر که یار آمد و برجاست دل من
امروز که کام من شیداست دل من

هر حلقه سودا ز دکان غم عشق است
از زلف تو تا سلسله پیداست دل من

گیرد نگه نیشتر هم تو شاید یکتنه لشکر
رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

هر حلقه و اشکی بر خست دیده یار هست
طاووس تر ادام تماشاست دل من

صد جا دل من تنگ تر از سینه بریخت
آخر همه آن شد که بخواست دل من

عشق از کف خاکستر من تنگ جهان ریخت
وا سوخته لذت دنیاست دل من

در هم شکنم شورش فرعون خرد را
عشق است کلیم و ید بیضاست دل من

راهی به دل و دلبر خود یافتم آخر
جاییست که جا نیست تماشاست دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون نبود بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

عیشی بود دو دیدن از شوق یار دیدن
صد جا ز خویش رفتن تا کوی او رسیدن

سودای دل به دلبر خوش داد بسته می شد
از سوی یار تازست از سوی دل کشیدن

در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند
رنگ گل از پریدن بوی گل از رسیدن

بیتاب قتل من شد و تیغ یار جوهر
ترسم برون نخفته چون ماهی از طپیدن

افتاد چون دل از کار شد آرزوی من شیب
مانند ساغری شد این قطره از چکیدن

از وصل و دست ازان قطع نظر نشاید
اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن

لب بود غنچه اول گل گشت تا شود گوش
عیشی بدان نگفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی

حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من — چون زعفران بهیست بهار و خزان من

چشم بیک نظاره دل از دست من ربود — گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من

شد فاش مدعای دلم از تغافلش — خاموشیش چه گفت که نگفت از زبان من

دل پر شده است و راه دهانم گرفته است — از چاک سینه چون جرس آمد فغان من

هر قطره اشک من شده آئینهٔ رخش — یوسف شده است سربسر این کاروان من

عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود — عنقا شده است گم پی نام و نشان من

شد محو بند بند ز شیرین ادائیش — نی شکریست هر قلم استخوان من

از بس دلم بغنچهٔ پیکان یکی شده ست — سوگند راست خورد خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

بیداد در قصد اهل وفا میکنی مکن — کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن

آزرده بیگناه ز ما میشوی مشو — بیجا شکایتی که ز ما میکنی مکن

بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن — دانسته گر ز رحم خطا میکنی مکن

ما را بجرم بی گنهی میکشی بکش — اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن

دشنام ز اتفاق اگر میدهی بده — گر از ره نفاق دعا میکنی مکن

گر معصیت بصدق بجا آوری بیار — طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن

ای چرخ هر طریق کج میروی برو — اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بجد رقم میکشی بکش

زنهار اگر سخن جهانیست نظر کن

ای بوالهوس از دل غم لیلا بدر کن
عشق از تو جدا است بدنبال دلی کن

جور و جفائی همه با جلوهٔ یار است
یکبار ببند از همه جا چشم و نظر کن

قاصد اگر از خود بردی نامه نوشتم
هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن

یا از در ویرانهٔ ما گاه درون آی
یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان به رهت لایق یاریست
بر دست اگر نیست شود دست لبی کن

دولت همه دریادلی و سیری چشم است
لبریز یک قطره سبو را چو گهر کن

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ
خواهی که تو زخمی نرسد ترک سپر کن

زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی
از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن

نتوان در دل را به گل و سنگ برآورد
از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن

ناکامی من چند دهد کام رقیبان
ای آه بکوشش برس ای ناله اثر کن

سودی نبری عالی دیوانه ز دیوان
یک مصرع شوخ است قد یار زبر کن

از شورش سودای تو حیران شده ام من
دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من

گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست
دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من

حیرت نگذارد که روم یک نفس از خویش
تا والهٔ آن سرو خرامان شده ام من

مانند جوهر که در آئینه شود گم
از بهر تماشای تو پنهان شده ام من

هر ذره شده از موج هوا پای بزنجیر
تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من

سامان جنونم سر موئی نشود کم
سودائی آن زلف پریشان شده ام من

عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری
پس نصف دلم خوش که مسلمان شده‌ام من

آبرو بعد از جوانی چیست پنهان ریختن
درگریز این شاهیانه آمد ز دندان ریختن

خوشتر است از اینکه جا بر دیدهٔ مردم کنی
گوشه‌ای بگرفتن و اشکی بدامان ریختن

خشت خامی زیر سر کافیست آخر بالشی
طرح منظر یا کشیدن رنگ ایوان ریختن

همت ناکس دون از جملهٔ اغراض نیست
دانه را در مذهبش بی دام نتوان ریختن

سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود
کم نباشد ز خون صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از بی نیازیهای پاک
مینماید چون گهر در بحر عمان ریختن

تیره روزی در شب هجران نسوزاند ترا
گر توانی شمع را از رشتهٔ جان ریختن

شعلهٔ دیدار خواهد دل سمندر طینت است
آتش افشاندن بروبه آب حیوان ریختن

مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت
از سبوی تنگ می را نیست آسان ریختن

از وفا دور است عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینهٔ خندان ریختن

چون نگه در وصل او از چشم تر آید برون
زورقی گویا ز گرداب خطر آید برون

در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز
از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون

سالک راهش کند هر دم وداع خانمان
چون کسی کز خانه با عزم سفر آید برون

صاحب سامان ز قید غصه فارغبال نیست
آفت از دام است مرغی کو بپر آید برون

تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر
این صدف چون وا شود از هم گهر آید برون

آنچنان کز موج باطل میشود نقش حباب
شاید از تیغ هوای او ز سر آید برون

صاف طینت را و سفیدی در سجاده نیست
شیشه را چند دو تعمی بیشتر آید برون

زینت شعر است در خلق جهان گوهر و زر
نافه ... آید برون

جان من بیرون شدن پیش بخیل غنچه دل
نیست ... تا نباشد زاید برون

چون انار از بس دلم پر شد ز داغ گریه است
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ است بیدار تو روشن
از غنچه شکفته است بگلزار تو روشن

شمعیست به بالای قد سایهٔ قدرت
گلگون شفق همه گردیده ز رخسار تو روشن

گوییست نظر پردهٔ فانوس نماید
از جلوه زبس شد در و دیوار تو روشن

چون آینه مه که ز خورشید جلا یافت
خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن

در دور خط سبز صفای رخت افزود
این طرفه که گردد آینه زنگار تو روشن

صد عمر ابد در عوض رشتهٔ شمع است
چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن

خیزد بسرش گر ز زنجیر کشیدن
زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن

زد شعله بدل شوق که بوسیم خطت را
این آتش باشد ز خس و خار تو روشن

عالی قلمت مصقل آیینه صفحه است
گردد ورق از کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت نگه‌بانها دل بدخوی من
اشک آورد آخر آنها را همه بر روی من

غرقه شد در خون سویدای دلم کرده ام
لاله را کرده است داغ این نافهٔ آهوی من

رفت عمرم در نظربازی تا آن خورشید روی
تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من

گرچه می‌بینی کمانم نرم چون موج شراب
تیر را خواهد شکستن قوت بازوی من

گریهٔ ابری کند خندان گل باغ مرا
برق از هر گوشهٔ چشمک میزند شب سوی من

بی نیازیهای فقر از ضعف من قوت گرفت
بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا
سیل خون از دل چو آید میکند رو سوی من

دل بآن زلف پریشان چه بجا گل بستن
بنگه یاد دهد دستهٔ سنبل بستن

گله‌مند از تو نیم شیوهٔ صیاد بود
صید نزدیک به رم را ز تغافل بستن

رنگ بو را گل مقصود شمردن عیش است
تهمت عشق بنا نیست به بلبل بستن

بتواضع نکند اهل دل اقامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

حلقه بودن چه ضرورست اندیشهٔ کار
میگشاید گره از دل بتوکل بستن

صید توفیق بفتراک عمل باید بست
رشتهٔ عمر نشاید بگل و مُل بستن

چار قل خوان که رود محتسب چین سیرت
تا نباید دهن شیشه ز قلقل بستن

سرو موزون شد یک معنی رنگین آخر
نتوانست بتعریف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ کمر شل بستن

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن
میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن

در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد
طور و طرز دوستی باید ز من آموختن

واله دیدار را سامان نمی‌باشد ضرور
سوزن مژگان بس است از بهر چشمی دوختن

گر ندانند آشنا قدر ترا بیگانه شو
چاره ارزان خریدن میکند بفروختن

منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد
آه ازین گرمی که آخر بایدش واسوختن

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت طلب
خویش را پامال کردن به ز بال افراختن

کی توان برگ تماشای تو آماده کردن — که محال است دگر مثل تو پیدا کردن
اشک و آه و تپش و تاب غم و درد سفر — [illegible] اسباب مهیا کردن
در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من — کی توان لحظهٔ آمد به تماشا کردن
من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان — که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن
بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج — نتواند گره از کار کسی وا کردن
نکهت غنچهٔ گل شو ز سبکروحی خویش — تا توانی به دل خلق جهان جا کردن
نکنی قطع محبت به شکایت از دوست — شکل مقراض بود در گله لب وا کردن
راز عاشق مکن افشا ز زلیخا دریاب — کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن
لب خاموش صدف بین بیان حاجت نیست — پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن
عالم ناز بهشتی است که بر جاست درو — عبث آزرده شدن شکوهٔ بیجا کردن

چون دو مصراع گواه سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

چو پروانه پروانه شد دل پرسوز داغ من — برنگ گل نسیمی می‌کند روشن چراغ من
ز مستی محو گشتن نقش پای رفتن از خود شد — دل هر جا در آید در طلبش وا اند سراغ من
بهارست از جنون چون لاله خواهم سر به صحرا زد — شگوفه کی تواند پنبه بگذارد به داغ من
گل آتش سر و شعله غنچه‌های گل شرر باشد — سمندر می‌شود بلبل در آید گر به باغ من
دل بیتاب را از کار برد ایمای ابروئی — شکست از موج می زبسکه نازک بود ایاغ من

زیانی نیست از کردگساوی جنس عالی را
شود خاکستر آئینه اگر سوزد دماغ من

بسکه دارم شمع سان سر سوای سوختن
قطره بر کشتم شرر گردد برای سوختن

سوز دل ای البعد ازین در سینه باید ضبط کرد
بر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن

چشم بد بادا بدور از بزم خاموشان عشق
کز سپند اینجا نمی‌خیزد صدای سوختن

عشق هستی سوز از ارباب بینش میکند
سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن

عین گفتار است خاموشی زبان شعله را
شمع زد پروانه را هر دم صلای سوختن

آتش افگنده است در جان رقیبان رشک من
خار و خس دیگر بکار آید سوای سوختن

فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز
میشود آئینه آخر رونمای سوختن

آتش افتد در نی کلک از شرر از نقطه
گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن

نم نماند دیده را هر گاه خالی گشت عشق
اشک ریز و چوب تر در ابتدای سوختن

آتش از خاکستر خود دودمان بر باد داد
گر کسی سوزد دلی باید سزای سوختن

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
هجر یاران دوزخ است و غم بجای سوختن

هجوم جلوه بحسن یگانهٔ خود کن
چو دیده آئنه را آستانهٔ خود کن

ز سهم خدنگ برو توو اکنم چشمی
مرا بکوری دشمن نشانهٔ خود کن

دل از خیال تو هر دم برنگ یک شد
بیاد سیر چمن را بهانهٔ خود کن

برای گوشه نشین در نبود تر دیک
چو چشم سیر جهانی بخانهٔ خود کن

سواد الملق حسینی از پیچیان بجبان
اشارهٔ مژه را تازیانهٔ خود کن

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی
قیاس مردم پیش از زمانهٔ خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن
کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن

محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان
سراپا جبهه بهر سجده همچون آفتابم کن

اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از برقم
وگر از گریه خشنودی چو چشم سحابم کن

در آن وادی که طوفان قطرهٔ دریای رحمت شد
سراپا تشنه آب یا خندهٔ موج سرابم کن

حضیض هر گنه سازد ز دم گم نقش آبی
باوج بینوائی شعله پرواز شتابم کن

ز سوز عشق دارم در نظر همچشمی مهر
نظر باز تجلی زار حسن بی‌نقابم کن

منه در کفهٔ میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بی‌حساب خویش در محشر حسابم کن

بیا ای بی‌مروت رحم بر حال خرابم کن
تغافل کشته مگذارم شهید اضطرابم کن

نباشد سوز هجر از شعلهٔ دیدار سوزان تر
چه میسوزی مرا آخر بیا آتش کبابم کن

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سر انتخابم کن

وفا دارم به هر حالی ز عشقت رو نمیتابم
بسوزان خاک کن باد ده یا آتش آبم کن

ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم
وصال دوست کام من الهی کامیابم کن

نشد نقصی بجام و باده یا باغ و بهار از من
ندانم چه بد کردم که رنجیده است یار از من

چه خوش باشد که زود آئی بسا داید نگاه شب
ز دل بیتابی از تو دیر کردن انتظار از من

ندید از من بدی تا ناز انصافش عجب نبود
که گیرد انتقام دیگران روزگار از من

گل از شکست چشم و لاله داغ دل سنبل پریشانی
گرفته هر کسی در عشق چیزی یادگار از من

نبینی گلبنی را باغبان هرجا قلم کرده است
بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من

بقدر رتبهٔ معشوق باشد حالت عاشق
کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

اگر نه نشست عالی یار با من شکوه نتوان کرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بیرخ آن نازنین نتوان زدن
در فراقش جام جم بر زمین نتوان زدن

گر کشد دم سردی از غم ما افسرده دل
بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن

آخر اهل کبر پامال حوادث میشوند
همچو نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن

گر شود دولت میسر گر نباشد سرنوشت
سکهٔ شاهی بغیر این نگین نتوان زدن

آسمان از تیر آه ما مشبک کرده است
میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن

با رقیبان همزبان گردیده حیف از بقی است
این مگس ها را بصلای انگبین نتوان زدن

پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن
چون شمع بود آتش بسیار تا بگردن

گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد
خون غزال باشد بسیار تا بگردن

دل شاد چون نگردد آورد مش در آغوش
شد شیشه هم سر از می یار تا بگردن

شاخ شگوفه شد دست از بس گذاشتم داغ
این گل هزار باشد بسیار تا بگردن

روئی نداشت نرگس در پیش چشم یارم
شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن

دامان گل پیاده برچیده دامن افشانیت
گل شد ز رشک چشمم گلزار تا بگردن

ازبسکه در فراقت کاهید گلشن از غم — فرصت نماند گل را از خار تا بگردن

هر لحظه شد مصور از حسن یار بخود — عکس نشد کشد یکبار تا بگردن

هرچند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست — افتاده است ما را این بار تا بگردن

تا خاکپای یاریم از بسکه سربلندیم — هر جا رویم آید دیوار تا بگردن

سررشته نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم زنار تا بگردن

بر ترز خود مشاهدهٔ حال غیر کن — بر پشت بام آئنه مهتاب سیر کن

خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد — مانند قرعه نیت خود را بخیر کن

بر شوق نامهٔ مهر خموشیست سر بسر — آزار حرم کبوتر و طاوس پر کن

عمر دوبار لذت تکرار تیغ تست — با عاشقان سلوک علی بالنصیر کن

سوهان خاطرست نی بان کشت گوی — آمد دگر رقیب الهی تو خیر کن

عالی بخواب بیخبری عمر مگذران
بکشای چشم غفلت و یاد عزیز کن

هر که زغنچه دم زند لب بکشا که همچنین — هر که زگل سخن کند رخ بنما که همچنین

آبحیات را لبش خواست بمن بیان کند — یعنی آن ببوسه کرد ادا که همچنین

از پی او روان شدم دست دم بدامنش — کرد بمن تبسمی رو بقفا که همچنین

گر تو بخنجر جفا سر زتنم کنی جدا — یا نه کشتم من از وفا حق خدا که همچنین

هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود — از بر من دمی برو باز بیا که همچنین

گفتمش ای بهانه جو نیست چه طور من نکو — طور رسید خود بگو مهر خدا که همچنین

یا رب به عالی حزین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر گه گفته است تو هست بگو چیست بگو
هر گه گفته هست تو نیست بگو کیست بگو

از عدم دم نزنی زانکه خود است اصل وجود
از وجود عدم خود که مساویست بگو

تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الف
که به یک حرف شود هست همه نیست بگو

از زیِ خویش برون رفته بدر شد خونش
زیست در هر دو جهان که در آن زیست بگو

هستی و نیستی ما بود از جانب حق
حق اگر جانب هست بگو نیست بگو

سخن عالی ازین عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر ز تو باقیست بگو

گفت دل وصفش جوش آمد گفتمش دیگر بگو
گفت آخر شد بد آمد گفتمش از سر بگو

گفت حرفِ عاشقان را وعده روزِ محشر است
گفتم از هجرش قیامت شد پس از محشر بگو

گفت محشر یعنی طوفان بحرِ هستی ست
گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو

گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر
قطره ها گفتم جدا گردد ز یکدیگر بگو

گفت چون گردد جدا گوهر نماند بحال
گفتمش پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو

گفت رو آئینه صیقل کن که روشن میشود
گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو

گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن
گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو

گفتم ای دل غنچه سان لب از خاموشی مبند
گفت اینست آنچه دانستم تو زین خوشتر بگو

گفتم آنکه دوش آمد بر سر بالین من
گفت اکنون چیست حال ای سوخته اختر بگو

گفتم احوالِ من از بیمهری خود کن قیاس
گفت از ما شکوه گر داری ای کافر بگو

همه جا هستی و احوال چنین ست که من — دربدر در طلبم طرفه تر آنست که تو
خود مرا در غلط افگندی ازنیست که من — راه گم کردم این سنگ نشانست که تو
سخت کردی دل و دل بهر کسی ست که من — زنده چون مانده ام از هجر و گمانست که تو

فکر عالی نکنی زانکش انیست که من
دانمش سنگدل آنچنانست که تو

دگر ای سرو روان خوش یاد آمده — گل بسر فاخته رنگ قبا آمده
دل و جانم همه قربان سراپای تو باد — که بپرسیدن این بیسر و پا آمده
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش — که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده
بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمده
فرصت از دست مده تیغ بکش عربده کن — تو که مستانه بخونریزی ما آمده
رفتم از خود که چه دانست تمنای مرا — چین برابرو زده و پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از سنبل نظاره من
کس نپرسید که عالی ز کجا آمده

لت خوردن از تمنی دولت برای چه — خواری کشیدن از پی عزت برای چه
مطلب اگر گذشتن عمرست در خوشی — بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه
چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب — بر خلق رشک و شکوه ز قسمت برای چه
ای آنکه زر ز رنج و تعب جمع میکنی — بهر که باشد این زر و محنت برای چه
اظهار احتیاج که کفران نعمت ست — وقتی غنی و مکنت و ثروت برای چه
گر نیست استطاعت دامان زدین خلق — انداختن بروز قیامت برای چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست | نادیده جنگ لاف شجاعت برای چه
نی عقل و نی توکل و نی مشورت بدست | دادن مدار کار بعجلت برای چه
گر در بلا فتادی درستی بصد دعا | دانسته باز اینهمه جرأت برای چه
گیرم که بار دیگر از آن خوف جان بری | تشویش و هول و بیم ندامت برای چه
گر وسعتی خدا دهدت خوش معاش باش | هنگام یسر و عسر قناعت برای چه
هر گه عبادت بریا معصیت بود | کسب و گنه برنج و ریاضت برای چه
حج و نماز و روزه همان به که خود کنی | افتاده کارها بوصیت برای چه
مال حرام جمع نمودن بصد تلاش | آنگه ز مال غیر سخاوت برای چه
وامی ز سیم چشم بگیر ار بود ضرور | اما فزودن زمایه طاقت برای چه
وصلت بهر که برتر و کمتر بود مکن | بر خویش و خویش ننگ و مذلت برای چه
یاران ز عز و جاه دگرگونه میشوند | بهر نیازموده مسرت برای چه
تألیف قلب اگر چه بحرف خوش است مدام | لیکن فزودن از رتبه و حالت برای چه
دیدار هر شقی که بکفاره لایق است | گفتن که هست بخت و سعادت برای چه
از هر ظالمی که بود خون او حلال | نذر و دعا و چاره صحت برای چه
خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری | از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه
بهتر ز هر چه خواستی آرام خاطر است | کاری که هست مایه دهشت برای چه
چون گوش بر سخن نکند کس خموش باش | بر حرف لغو اقامت حجت برای چه
باور نشد اگر سخنت گو مشو چه باک | هر جا قسم بغیر ضرورت برای چه
بهر مصاحبت نبود قحط گفتگو | حرفی که نیست هم مضرت برای چه

در خشم یک سخن که درشت ست کافیست
دشنام و نعره وقت خشونت برای چه

در رزق سعی کن که بگید یقین رسد
خود را اگنی بغیر حوالت برای چه

روز ازل هرانچه مقدر شده است هست
از نیک و بد سر و رو ملامت برای چه

عالی تمام شد غزل پند نامه ات
خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حال دل اگر سنجد در غمش با سنگ کوه
با گرانیهای خاطر کی شود با سنگ کوه

از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند
میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه

غفلت ما هر کس بلندی داد کی بیند کم
خود ز پا افتاد از پس بر دبالا سنگ کوه

ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند
حرف سختش را ادا و اپس دهد با سنگ کوه

بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران
قدر ریگ جو میشود از بهر مینا سنگ کوه

صاحب طبع بلند از هر سخنے میکشد
ورنه دیگر از کجا کرده است پیدا سنگ کوه

گرچه دنیا پر شد از آدم ولی نیکان کم اند
لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه

نیست لازم سخت رویی رتبه انسان بلند
گر چنین میبود لیس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس
میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله
چون بنده مقصودی برخیز و بگو الله

دست از پی مطلبها بردار بیا رسها
ایجان بدل سنبها برخیز و بگو الله

رفتیم به صحرائی کانجا نبود جائے
گر همسفر مائی برخیز و بگو الله

باید که شناسی تو شاید که بیابی تو
تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

گر از تو سخن گوئی ور رفتن پیر سوئی
پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله

در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش
در یاد خدا میباش برخیز و بگو الله

ای سالک راه دین نومید مشو منشین
هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله

از حق نشوی غافل برخیز نه بندی دل
بگشا گره مشکل برخیز و بگو الله

دل دوش بجوش آمد وز غم بخروش آمد
از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو درمانی برخیز و بگو الله

بر بیخبری ای دل گم گشته خبر ده
گر رفتهٔ از خویش ره آورد سفر ده

از سر شدن نشئه گذشتم ز سر خود
ساقی بسر من برس و جام دگر ده

آن شعله بیداد برافروخته آمد
ای ناله بیاد او دل از دیده تر ده

گر تخم امل کاشتهٔ شوره زمین ست
بنمای بهاری و نشانی ز ثمر ده

بیساخته حسنی بنظر هست که گفته است
دل را بخم زلف کج و پیچ کمر ده

ای بسته بتار نفس آهوی بتو بیت
مقراض درین رشته بلا افگن سر ده

کفران بمکافات کشد اهل نعم را
تا لذت حنظل نشناسد شکر ده

نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت
گنجے که نهانست بتاراج نظر ده

لب تشنهٔ آفات بود ساحل مقصود
تن را بقضا بسپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذرهٔ اکسیر ازان خاک گذر ده

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته
کجا هرگز نهد خورشید گام آهسته آهسته

ترا تقلید سه شایان نباشد آفتاب من
که هر جیب خم پر کرده است جام آهسته آهسته

بسرت گردم من پروانه مشرب را چه می‌سوزی
بسان این شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته

تأنی خوش بود در کارها اما نه در هر جا
رمد صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته

برای پاس حسرت گفته اند آهسته است این
فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می بخشند گنج از همت عالی
بهای فلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه می‌رود از پیش من رنجیده رنجیده
ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده

چنان کرده است بیخود نشهٔ پیمانهٔ عشقم
که راه رفتن از خود دارم پرسیده پرسیده

دلم زان آتشین خو دیده‌ام چون شعله میلرزد
کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده

زیان عمر باشد پیچ و تاب از دست غم خوردن
چرا کوته سازی رشته را تابیده تابیده

فتادم آشکارا مقصدست آخر نمی‌بینی
که چون صیاد باید رفته خوابیده خوابیده

ندیدم جز کشاکش همچو کمان در خانهٔ شاهان
بیا تا گوشه پیدا کنم گردیده گردیده

مبادا از میان چون تار موی بگسلد از هم
تصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده

چو از باغ سخن گلدسته بندی بایدت عالی
که معنی‌ها به بندی در غزل برچیده برچیده

گیستم از سر سودا بجهان پا زده
دست ردی ز گل داغ به دنیا زده

جانم از تنگی دل آهوی صحرا شده
چشمم از گریهٔ خود خنده به دریا زده

دام از جور نمک بر جگر شوق زنی
دل پر شور ز شیرینی جان وا زده

از پی سوختنم خاست ز جا شعله وشی
آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

کافری گر بود اینطور دگر بیا سے ۔۔۔ دل و دین برده بتی بر در جا شا زدهٔ
شوق دیدار که بیخود کندم دانی چیست ۔۔۔ می در شیشهٔ دل جوش تمنا زدهٔ
سرخروئی نه تنها عیبست که در دست آید ۔۔۔ گر نباشد به لقا همچو حنا پا زدهٔ
حرف بیهوده زدن فتنه برانگیختن ست ۔۔۔ میشود صبح قیامت دم بیجا زده

عالی اندازهٔ دیوانگیت میباید
چاکے از جیب تو تا دامن صحرا زدهٔ

کے بود گر بمن رباید هوش مست تازهٔ ۔۔۔ هر دم از زلفش رسد بر دل شکست تازهٔ
تا هوسهای دگر یاره نباشد در دلم ۔۔۔ خار خار نو گلے شد خار بست تازهٔ
از حنا بر پای خود آن شوخ کفشک بسته است ۔۔۔ تا زند بر عاشقانش رو دستی تازهٔ
پشت پای زن بدنیای کهن زین برخ ۔۔۔ میخوری هر دم ز دستش رو دستی تازهٔ

عالی بهر صید دلها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شست تازهٔ

جز گوهری که ساخته گوشوارهٔ ۔۔۔ مهوشی آفتاب که دیده ستارهٔ
بلبل چو دید بر دل صد پارهام گریست ۔۔۔ گفتم به گل شبیه بود گفت پارهٔ
خوشباش ای رقیب که کار تو بمدعاست ۔۔۔ ماییم و نیم جان که رود در نظارهٔ
آنکس گرفت شاهد مقصود در کنار ۔۔۔ کز مدعای خویش گرفته کنارهٔ
کرده علاج وحشت دل از سیر دشت ۔۔۔ عالی بخود ندید بجز هیچ چارهٔ

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی ۔۔۔ خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی
مرد دنیا را همان هشیار بودن غفلت است ۔۔۔ مردنش بیدار بیاز ز خواب زندگی

در دیدهٔ دل هیچ قراری نگرفتی
چون عکس درین آئینه‌ها آمده رفتی

خلقی بتماشاگه جولان تو بودند
بسیار بطور و بادا آمده رفتی

چون دانهٔ تسبیح بدست ای دریکتا
آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان یار تو عالی
بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شور عتابی
گردم تر اسلامی آخر بده جوابی

هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما
سازی می قماری شعری کنی کتابی

حسن اینهمه نباشد رنگیست از بهاری
عشق اینقدر ندارد بو بیت از کتابی

کشته است یا زیار ازخنجر یکطف نگاهی
ابرو دو تیغه بازی برق آفرین نقابی

عکس بچشم عالی میخانه بنا کرد
هر قطرهٔ ز اشکم شد شیشهٔ شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی
رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

فریاد میکنم که نمیترسی از خدا
شاید که از برای خدا بشنود کسی

بارم بسوی بزم رقیبان فتاد راه
دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی

دارند حرف از نیکه بهشت برین کجاست
جائیکه بود حرف بجا بشنود کسی

حرف طبیب زود تر از درد میکشد
فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی

داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد
گر مردن فراق ز ما بشنود کسی

برگ گل از زبان تو ام یاد میدهد
مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی

در روزگار امید ترقی نمانده است
این مژده از زبان گدا بشنود کسی

عالی اگر بود غزل تازه بیشمار
تا کی ز عندلیب نوا اشنود کسی

شگفتی روی عالم را بلاک تبسم کردی
چنین روی نگویی الو پنهان چه کردی

پریشان سر زلفم رضا کم بوی مشک است
غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی

ره آمد شدی بهر خیالت بود در خاطر
ستم کردی که چاک سینهٔ ما را رفو کردی

تو کز عالی دماغیها نه محتاج بوی گل
دل ما را چه گلدستهٔ بند آرزو کردی

بلائی دهر را تحمل کر نمیکردی
عبث عالی بدل حرف دهان خیره گو کردی

گوید دلم که مشتری ما شود کسی
پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسی

در رشتهٔ نفس چو گره ماند نکتها
در سر سخن کجاست که گویا شود کسی

پنهان ز ما چو غنچه مساز بید بوی یار
در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی

سرو سهی جلوه اش انگشت حیرتست
کی ممکن است اینهمه رعنا شود کسی

چشم نگاه تشنهٔ دیدار سید بهر
ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی

هر گاه سنگ شیشه شود از صفای دل
بهر چه سنگ شیشهٔ دلها شود کسی

وارستگی ز کار جهان نیز عالمیست
تا چند صید تلهٔ دنیا شود کسی

آئینه ها ز حلقهٔ جوهر شدست دام
قید خود است گر بتماشا شود کسی

آید بیاد هر چه ز هر گوش آمده است
بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان چه نیست که از جا شود کسی

بر نگندی پرده و گل کرد باغ دوستی
جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن در شیشهٔ دل بستن که خاطر بر دست
باد باشد بسته با ایاغ دوستی

بیخبر مستانه وا کردی در میخانه را
باخبر باشی که لبریزست ایاغ دوستی

خادم دستانست در سازند داغ عاشقی
من ز دل گرمی نهم بر سینه داغ دوستی

همت روشندلان را کار با دشوار نیست
یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

رو مده کم ظرف الفت را که بدمستی کند
میشود از بوسه لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوی لاله آرد درد سر
گل فدای مست بر نازک دماغ دوستی

کم نشد عالی ز نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی

ز دل شاید بر آید قطرهٔ خون گر بیفشاری
بگیری کاش یکباری مرا در بر بیفشاری

میفگن از نظر کز پاک چشمیها نظر بازم
نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بیفشاری

سه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را
اگر با پنجهٔ خود دردی از ساغر بیفشاری

بچشم کم مبین دریا دلیهای سرشکم را
چو دندان بر جگر از دست چشم تر بیفشاری

بزر مفروش آب رو که لب هم تر نخواهد شد
اگر در دست خود چون غنچهٔ گل زر بیفشاری

نمیترسی که شوئی نامهٔ اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصهٔ محشر بیفشاری

نماند آب در دوات از بس نوشتی معنی روشن
بزور فکر خود عالی مگر اختر بیفشاری

نماند شادی و غم را بهم پیوستن فرقی
جدا از گریهٔ ابرے نباشد خندهٔ برقی

نصیب خضر شد در چشمهٔ حیوان فرو رفتن
اگرچه بود اسکندر هلاک اینچنین غرقی

چه خوش گرمست صحبت درمیان شمع و پروانه
که چون وا شد زبان شعله بر حرفی بود حرفی

ز نور دل بود پیراهن فانوس و در ظاهر
ندارد جامهٔ شب‌زنده‌داران زرقی و برقی

نبات دل شود حیوان پس انسان بعد از آن باشد
ببین خورشید هستی را که هر غربی بود شرقی

شود از اشک تیزی زاهد سالوس را اثر
گل کاغذ بود طبعی که دارد تیزی فی رقی

ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد
نیم گر لائق یک رشحه‌ای ابر کرم برقی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری افگنده است حسنش داد بیداد است
باز شیرین دگر پیدا شده فرهاد است

دام شد دشت جنون از حلقه‌های دیده‌ام
چشم بر راه تو ام غافل مشو صیاد است

طاقت یک ناله در تنگی ستمهایش نماند
خامشی نالهٔ که بفریاد رسی فریاد است

خطی کو تا ز حال دل خبردارت کنم
بیخبر دل میبری پرکار هم استاد است

رنگ از رخ میپرد دل میطپد جان میرود
یار می‌آید کجائی خاطر ناشاد است

قاصد او خود نشود اما تو فریادی مکن
یاد باشد اینکه ما را برده از یاد است

شیشهٔ دل از دست شوخ مستی داده‌ام
هر نفس لرزم که خود افتاد هم افتاد است

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی نگفت
سوختی از رشک یار داغ مادرزاد است

هر چشم پیاله‌ایست نگاهی که تو داری
شد خیمهٔ او چشم سیاهی که تو داری

خورشید نگشت شب از شرم تو پنهان
میداشت اگر روی چو ماهی که تو داری

از بسکه کند وعدهٔ دیدار تو بیتاب
سیماب شود چشم براهی که تو داری

صف گشته بجولانگه تو لشکر دلها
تخت از شکست سپاهی که تو داری

داند دلت احوال من اما چه تو انکرد
نبود برسر دعوی سیت گواهی که تو داری

عالی عجب است اینکه دلش نرم تو سازد
سنگ آب کند ناله و آهی که تو داری

بی یار تو ... بود چمن عمزده تاکی
وصلش چه شود دست دهد زود خدایا

بی تشنهٔ دیدار چه خطا از گل سرو ست
بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از سردی مهرش نگه افتاد ز چشمم
چون برگ که افتد ز نهال از اثر دی

مطرب مده از نغمه تر آب حیا تم
بر لب برسد جان نرسد گر لب نی

بر روی هم افتاده گل عیش و صلش
ساقی تو هم امروز بده جام پیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
ز ان رحمت عامی که رسیده است بهر شی

چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی
چه کرده نه سلامی نه پرسشی نه نگاهی

کجا رسید باثبات جرم عاشق مسکین
نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد بتیغ تغافل
در انتظار تو هر پاره نشسته براهی

چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و نازی
بمن نماند بجز حسرتی و تشنگی و آهی

بعمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر
دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی

برای وصل تو دست دعا کشاده ز مژگان
دعای دیده من مستجاب باد الهی

چو آمدی بخیال من و بگرد تو گشتم
نمود رنگ زرد و بهم پریده ها له ماهی

خدا نصیب کند آن زروی صحبت رنگین
شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

اگر الفت تو دارند تکیه نه پیاست

رنگ هوش بردازمن چه دقبا پوشی — جام بیخودی نوشی موج باده آغوشی

سوی سرنگهداری پان خوردسی یالی — پیرهنج بسر بندی طره تا سر دوشی

شوخ غمزه بدمستی گل بعشوه بردستی — برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی

شعله خو غضب رنجی زخم دل نمکپاشی — عهدها تباهی زن وعده ها فراموشی

سیکشته مگر نقاش صورت خیالش را — از مرد این نگم پرده گردده هوشی

مطلب از ادا فهمی عده کن باندازی — از نگه سخنگوئی لب چو غنچه خاموشی

عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود پیچد
برکلام رنگینت وا کند چو گل گوشی

دیر بیست نه دل بسته بو نیست نه رنگی — آزادی من نیست کم از قید فرنگی

برقی که مرا سوخت ندانم زکجا جست — هر ذره ز خاکستر من بود برنگی

رنجیده ام از اینکه نیم لائق رنجش — امروز بنا صلح کنم سر سبب جنگی

هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است — گویا که بود غنچه سر و فا رخ رنگی

در دولت دیدار تو خواهیم رسیدن — گر بخت شتابی کند و عمر درنگی

گر عاشقی از پا منشین در طلب یار — دیگر مکن اندیشه چه نامی و چه ننگی

از دوست بجا هرچه رسد لطف عطاییست — ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگی

خواهم که برآتش زنم از دست تو خود را — کو طاقت برهم زدن آمیش سنگی

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاد از چه نشیند نه شرابیست نه بنگی

پس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی
ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی

خدا هرگز نمیدارد روا بر من جفا کردن
پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی

ز من داری شکایتها که چون کردم فراموشت
ترا هم یاد می آید چها گفتی چها کردی

تلاشش دوستداران برای وصل میباشند
تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی

دلم چون شیشهٔ ساعت غبار از درد و سودا
که بر خود هم ستم کردی و بر من هم جفا کردی

بیا عالی برِ من از سر گذشتها بگذر
چو بیهوده روی تو هم رفتی لب در شکوه وا کردی

رباعیات

آن طایر قدسم که چو شد ایجادم — در اول پرواز بدام افتادم
با تار نفس بسته مرا صیادم — این رشته گسست چون شوم آزادم

ایضاً

ای زاهد خشک اینهمه چیست تری — خلق آزاری و از خدا بیخبرے
هر روز خری کره نو بهر زدن — پیری و هنوز میکنے کره خری

ایضاً برای محمد علیخان

در سر داری بزرگی بسیاری — ما هیچ ندیدیم بجز دستاری
با دین داری محبت سرشاری — زین شوق که هست نیمهٔ دیناری

ایضاً

بیهوده بحرف لب گشودن چه ضرور — تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منکر — پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست — بیچارگیم زراه نادانی نیست

نا خوانده نماند هیچ علمی آنا — صد حیف سواد خط پیشانی نخسته

ایضاً

قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد — بیخودی را بچه انداز ادا خواهی کرد
ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان — هر چه من کرده ام اینجا بجدا خواهی کرد

ایضاً

ای دل همه دم شکر الهی میکن — در گوشهٔ فقر پادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن — آنگاه بمن هر آنچه خواهی میکن

ایضاً

ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه — بنما که [illegible] ستم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم ست کریم — آنا نشناسد که کرم یعنی چه

ایضاً

کام دل حاسدی فلک داد از من — بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زیان من سود حسود — خوشحال شدم که شد دلی شاد از من

ایضاً

گه در غم جان و گاه در فکر تنم — گه مومن متقی و گه برهمنم
یا رب بهمانکه خود تو دانی که تویی — بیخود بکن انسان که ندانم که منم

ایضاً

ای از تو گرفته معدن تعلیم سخا — گر حاتم عهد گوییت هست روا
دریاب که در زمانه دارد شهرت — این قول که الکریم اذا وعده وفا

ایضاً

تا چند کسے دست دعا بردارد
کین ظالم ازین جهانکه یار دارد
بنشسته چنان قوی که برداشتنش
کار دگرے نیست خدا بردارد

ایضاً

دنیا بفضای قفسے میماند
اهم بصدای جرسے میماند
جانکاه دو با طبیعت مردم
آن آب و هوا بیک کسے میماند

ایضاً

مرزا که بود خدا نگهبان او را
من داشته ام دوست تر از جان او را
امروز به بخشید بمن قرآنے
فردا بخشد خدا بقرآن او را

ایضاً

میرزا که مرا بلطف ممتاز نمود
از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر خیر مرسلش میخوانم
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

ایضاً

چون بر ورق صنع خدا راند قلم
بنوشت به پشت در و مه لطف و کرم
بر پشت فلک مسیح اعجاز دم ست
بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

ایضاً

قرآن که در فیض شود باز ازو
دائم قلمت بود سرافراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است
پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

ایضاً

ایزد دو مسیح را ز خلق عالم
ممتاز نمود از رہِ فضل و کرم
یارب کہ بود زندگی ہر دو چو ہم
او زندہ بدم میکند و این بقلم

ایضاً

محتاج نیم بعیب جو میدانم
ہر عیب کہ ہست مو بمو میدانم
بدگو در حق من چہ خواہد گفتن
من خود بد خویش را نکو میدانم

ایضاً

ہر چند فقیر و لاشے نابودم
باور نکنی کہ در جہان موجودم
مشناس حقیر طائر ابرہہ ام
مشمار ضعیف پشۂ نمرودم

ایضاً

عذر آوردم بخدمت از طالع پست
این بود گمان کہ ہیچ مرا ممکن ہست
محروم ز ہر دو کعبہ گشتم آخر
نقشم نہ نشست و کعبتین رفت از دست

ایضاً

ای بندگیت سعادت اختر من
در خدمت تو عیان شدہ جوہر من
گر جبہ خرید نیست پس کو زر من
ور نیست خریدنی بزن بر سر من

ایضاً

زن گفت بجان اگرچہ جای گلہ نیست
اما چکنم کہ وسعتِ حوصلہ نیست
گفتی تو کہ نیست قوت منفعلہ
نی نی غلط است قوت فاعلہ نیست

ایضاً

ماہ رمضان رسید و خرجے دارد
عاجز شدہ ہر کہ بطن و فرجے دارد

ایضاً

چون طبل نطق من نوا بردارد
آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شغف زبسکه بالیدتنم
باور نه کنم فیل مرا بردارد

ایضاً

این فیل که من چو باغ آید بنظر
غنچه است زبان گلبن خرمن دهر
افراخته سرو سهی از خرطومش
از گوش نمود برگ نیلوفر تر

ایضاً

باآنکه سیه برنگ مورست این فیل
در دیدهٔ من تمام نورست این فیل
گویند زکوه طور خیزد سرمه
سبحان الله کوه طورست این فیل

ایضاً

فیلم شده از کجک شتابان انیست
شام ست و هلال هم نمایان انیست
بیپا شد آب هردم از خرطومش
آری ظلمات و آبحیوان انیست

ایضاً

این فیل که هم بلند و هم نسترنگ ست
هرکس که سوار شد رفیق ملک ست
از بسکه بلندست منجم بشک ست
کایا فیلست یا نخستین فلک ست

ایضاً

گشتم چو سرافراز جهان بنماید
از اوج نشیب ها عیان بنماید
بر فیل نشاند آنخداوند مرا
تا همت پست دیگران بنماید

ایضاً

قصائد

گشایش گره دل ز هیچ باب نشد / بغیر از جهت که انگور با شراب نشد

ز بیم طعنهٔ بیگانه گرچه شب رفتی / عجب که جام بدست تو آفتاب نشد

گران بهائی یاقوت از چه باشد / اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد

شهید عشق ترا خلد جاودان دادند / ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد

نگشت هیچ قیامت ز جای برخیزد / کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد

بهار خواست که گل را چو عارض تو کند / ثمر انقدر که شد آب آب و تاب نشد

شراب مستی چشمت حرام باد برو / دلی که از نگه گرم تو کباب نشد

چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهور است / شب فراق نگر داخل حساب نشد

کم است عیش جهان پیش عمر که خندهٔ برق / بقدر رشحهٔ از گریهٔ سحاب نشد

حباب وار مبادا نفس کشی بیجا / چه خانه ها که بیکدم زدن خراب نشد

بچشم خلق ز زری توان شدن شیرین / بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد

سخنوران سخن عالی آفرین دارد / کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد

ز فیض صحبت نواب عمدة الملک است / که خلق را به سخن قدرت جواب نشد

یگانه خسروی تخت و تاج خانجهان / که هیچ او دگری مالک رقاب نشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد — کسی نماند بعالم که کامیاب نشد
بخرج همت او کان زر نکرد وفا — بغیر بوته چرا از زر شرم آب نشد
دوات در دهن انگشت حیرت از خامه — چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد
گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دلست — دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد
حیان ز روشنی طبع شد جهان افروز — که لفظ بی‌رخ معنی دگر نقاب نشد
خط شکسته تعلیق هیچگه ننوشت — که زلف یار ز غیرت به پیچ و تاب نشد
کدام سطر نگارش نمود خامهٔ او — که میل سرمهٔ خوانندهٔ کتاب نشد
چه وقت دودهٔ کلکش کشید دائره — که نافه هیچ شکم سیر مشک ناب نشد
به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد — ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد
بلند گشتن شمشیر او قیامت بود — ز برق تیغ سر سرمه شد آفتاب نشد
تبارک الله ازان ابرش سبکسیرش — زمین ز سایهٔ اسپش ابلق بماهتاب نشد
ز جستنش بادب کرد چرخ پابوسی — هلال نعل شد و حلقهٔ رکاب نشد
نخست گام بجا ماند زان بود خرسند — که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد
اگرچه چرخ بر غمش نواخت بمعزی — که دوی آب پر از نغمهٔ رباب نشد
حسود خواست بتقلیدش آبرو یابد — ولی قرینهٔ بحر آخر آن سحاب نشد
فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید — مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

بحیرتم که فلاطون ز شرم آب نشد — بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد
دلم ز لشته کفارتست مست نشاط — می حلال مرا بیم احتساب نشد

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه / دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد

ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر / صدف ز لطف تو شرمنده سحاب نشد

مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد / که امتیاز ز شیخوخت شباب نشد

سیادت از نسب و دولت از حسب داری / بهم دو رشته گوهر چنین بتاب نشد

بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی / چو سبحه قافله رو جاده ثواب نشد

پس از ائمه اعدی عشر بسیف و قلم / کسی مثال تو از نسل بو تراب نشد

از انکه قدر بلندت بعرش نزدیکست / کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد

الهی از تو جهان شاد باد تا گویند / که هیچ سائل محروم ازین جناب نشد

عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند / که بخت یاد از آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان همه دن موجب اجر نکو باشد / غنا از دستگیریهای مردم سرخرو باشد

گهر طبعی که از صدق و صفا با خلق پیش آید / گرامی همچو چشم و تازه چون آب جو باشد

صفای خاطر آدم بینماید سنگ و آهن را / ز فیض پاکی طینت همین آئینه رو باشد

نداند هر که کام دیگران عین مراد خود / ندارد جز الم خیری اگر عالم از و باشد

ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روزیها / دلش گم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد

بیک تار نگاه او به بندد صید مقصد را / دلی کز حلقه های دام آرزو باشد

بنام ایزد جهان دارد چنین سرچشمهٔ فیضی / که نقش پای او دست دعا را شست و شو باشد

رشید دودمان سید کونین مخلص خان / که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد

شود قارون عزت خاکسار آستان او / بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

نماند غنچهٔ دلتنگ باغ آفرینش را / بهار از فیض او گر مایهٔ از رنگ و بو باشد

لب موجش نمی آید بهم از خندهٔ شادی / اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد

کند از سبحه اش کسب سعادت رشتهٔ مریم / که یوسف را بجای پیرهن تار رفو باشد

چو عطر خلقش افشاند گلاب غنچش در باغها / ببزم تازه روئی غنچه بر جای سبو باشد

برزم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند / اگر چون جوهر آئینه صفها روبرو باشد

دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی / چو آب تیغ در کف بر سمند شعله خو باشد

اگرچه قطرهٔ آبیست تیغش لیک اعدا را / بوقت غرقه در بحر بلا کیست تا گلو باشد

زبس صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او / گذار او هر زمان از آسمان تو بتو باشد

دلیل جوهر فرد است فکر موشگاف او / که صفر آخرین در قسمت یکتا رمو باشد

ز خوبیهاش چشم حاسد بمغز حیران شد / بلی رسمست در عالم که نرگسدان کدو باشد

نشد چون دسترس مدحش برآرم در دعا دستی / خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد

فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت / هواخواهش بعالم سربلند و کامجو باشد

زمین تا از گل و سنبل نماید راز پنهان را / بداندیشش ز دنیا کم چو اسرار نکو باشد

قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور / شنیدم آیت لا تقنطوا ز عالم نور

گذشته بود بشبم جلوه در کشاکش فکر / گسسته تار طرب همچو رشتهٔ طنبور

بسان نغمهٔ نی گشته جان بلب یکدم / برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دور

درین دریغ که عمری گذشته غنچهٔ دل / نشد شگفته دمی چون گل از نسیم سرور

شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید / بجان رسید ز هجر و شمیم دل مهجور

چو گم شد آئینه در عکس مه بتاوان رفت
بجستجوی چراغ آمده شب دیجور

چرا هلال نگیرد همیشه شهر نوے
که از شباهت شمشیر او بود منصور

اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب
حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور

کجا عدالت او میگذاشت تا کشتن شیر
اگر نه حرز شدی از برای گردن گور

ز نعل توسن او گر لگے اگر سازند
توان ز آتش لختے جگر نبودی دور

چو گشت رسم تردد ز عزم او منسوخ
محال گشت ضد ممکن خبر ز اهل شعور

بروی نامهٔ وصف کشند چو نقش حروف
حلاوت سخنش را ز آن نیابد دور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد
ببین که هست درین نشئه شراب طهور

شده است درگهش از فیض فرح خانهٔ حشم
عزیز گشت چو مردم کسے که کرد عبور

ایا فرید زمان مدح من چه لایق است
که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت
ز هستی تو نیارد بخود سنین و شهور

رسید محل قبولش ز آفتاب بمهر
علو شان تو چون گیرد از فلک منشور

نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه
نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور

همیشه از پی دریوزه طرف میسازد
بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

شنو بصبح مقابل که باقیست هنوز
امید طاعت زهاد و توبهٔ مخمور

چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا
بصدق دل همه آمین کنند اناث و ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایهٔ تو
بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

ز لطف و قهر خداوند روزگار بود
محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور

قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار | بود چو آئینهٔ مهر فارغ از زنگار
تعلق ست که اندیشه زای خاطرهاست | وگرنه اصل غنی را بکم و کیف چه کار
گل تجرد از آن نکهت تغیری یافت | که بیقراری رنگ غرض گرفت قرار
درین حدیقه ز دلبستگی ست آفتها | چو فکر گل نکند غنچه هست از جهت خار
عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل | جدا گذاشت ز هم نقطه کلک صنع نگار
دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست | که حادث ست جهان و تغیرش بسیار
چو نیست رفع حوادث باختیار کسی | بنوبت از غم هر چیز خاطرست فگار
گهی بوتهٔ غم در گداز باید بود | از آنکه سوخت زر و سیم ز آتش ادبار
گهی ز بارش اقبال غرق لجهٔ فکر | که تا چگونه شود ضبط درهم و دینار
دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده است | گهی ملول که آن دوست از چه شد بیزار
تمام عمر مکدر کسی چرا باشد | گهی بجلب منافع گهی بدفع مضار
از نیجهت من آزاد طبع وارسته | تعلقی نگزیدم بیار و با اغیار
یکی بطعنهٔ بیگانگی گشود زبان | یکی بشکوه نمود آشنا لب اظهار
یکی بدشمنی و کینه ساخت منسوبم | یکی به بیخبری از رسوم خویش و تبار
اگرچه هیچ یک از این صفات در من نیست | ولی مرا بدو وجه اینچنین شده اشعار
نخست اینکه بجز آفریدگار کسی | برای نیک و بد می نیست قادر مختار
دوم همین که لیاقت نیافتم در هیچ | که بگذرد همه عمر عزیز در آزار
دگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف | بسان تشنه دویدم بر آب یکدو سه بار

تواریخ

تاریخ فتح حیدر آباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زہق الباطل ست جاء الحق
معنی فتح شاه عالمگیر

سال تاریخ از خرد جستم
قطعۂ گفت عقل خویش تقریر

بو الحسن داشت جابجار محل
بدرش کرد از نہیکان تقدیر

چون برون رفت و بجاش نشست
شاه اورنگ زیب عالمگیر ۱۰۹۷ھ

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
مالک الملک جہان از قوت شمشیر شد

چون بتائید الٰہی بود ہر عزمی که کرد
ہر زمان تقدیر یاور یاور تدبیر شد

کرد رو با دولت و اقبال بہر فتح دکن
ملک بیجاپور و گلکنده ہمه تسخیر شد

خواستم تاریخ این کشورستانی از دل
گفت لکل جہان آن شاه عالمگیر شد ۱۰۹۷ھ

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
آنکه داد عدل او ملک شبا بازا گرفت

فتح بیجاپور کرد و بہر تاریخ ظفر
رو نمود اقبال و گفتا ملک میدان را گرفت ۱۰۹ھ

تاریخ صحت اعظم شاه

للّه الحمد شد ز صحت شاه ‏— خاطر بادشاه عالم شاد
صحت از این عطای ربانی ‏— بر خدیو جهان مبارکباد
دل ز آزار الم برآمد و گفت ‏— شاه را حق شفای کامل داد

تاریخ سر بریدن سنبا مقهور

مژده بادا دل که ملک کفر را مفتوح ساخت ‏— شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین
شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید ‏— زینت هم سندش سکه بر روی زمین
رفعت قدرش نموده سرکشان را خاکسار ‏— بهر پابوس آستانش لب شود چین جبین
سنگسارا دل ز بیم نسبت بت آب شد ‏— از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین
گشت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد ‏— بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین
سر بیدا از کافر و زندیق شد تاریخ فتح ‏— حامی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین
۱۰۹۰ه

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون بمن بی نعمت ز روی مرحمت نام مرا ‏— در شمار بندگان خویش نعمت خان نوشت
بنده را بپایه از عجز و نیاز و مسکنت ‏— شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
پادشاها دین پناها بسکه کردی عطا لطف ‏— عید کرد این خانه‌زاد و خویش را قربان نوشت
ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد ‏— سر فدای کیمیای جان بلاگردان نوشت
لطف تو بیش از شمار است ای خداوند جهان ‏— تا یکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت
دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب ‏— ان تعدوا نعمة الله انکه در قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد ‏— سر برآورد از حساب نعمت خان عالیشان نوشت

تاریخ فتح ساکهیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

از سعیِ شاه اعظم غازی خدیو دهر | ملکِ دکن تمام بشمشیر فتح شد
آمد نوید فتح ز ساکهیر نزد شاه | عالی بدیهه گفت که ساکهیر فتح شد ۱۱۰۹ه

تاریخ خان سامانی روح الله خان

خان ما شد وزیر شکر خدا | عالم از فیض او گلستان شد
دم روح اللهی دمید بخلق | نفسش در تن جهان جان شد
صبح دولت دمید عالم را | آفتاب از افق نمایان شد
تا در آمد بحل و عقد جهان | مشکلی هر که داشت آسان شد
روی اقبال چون بجانب اوست | هاتفی گفت خان سامان شد ۱۱۰۷ه

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه | که از وجود شریفش مجسم ست کمال
ز روی حجت اثبات بی نظیری او | ز نور چهره در آئینه کم شود تمثال
چو داشت بخت بلندی که تا باو برسد | هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال
مراد اهل لغت کینه و محبت اوست | ولی بلفظ عرب گفته شد حرام و حلال
ز خاکبوس درش آبرو که یافت گهر | که از گداز گهر بحر گشته مالا مال
سخای او نگذارد بوعدهٔ بخشش | که لام حال شود نصف سین استقبال
مثال او بتصور چو یافتم خود بود | که گفته است که فرض محال نیست محال
بلطف طبع ز بهر گو نه اختراعی کرد | چرا که حظ ز مکرر دهد بدین ملال
ز جمله اینکه قوانی محرک و مدرک | شوند نائب هم در مجاری اتصال

جواب حربهٔ عدو گفت قوت بازو — عنان برق صفت ابرشش گرفته بیال
بوقت تاختنش روبرو کسی نشود — کراست جرأت طاقت کراست حد جدال
بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش — ازانکه در دم رفتن بماند در دنبال
زمین نسبت اندام تیغ او بر ماه — ز فتح شهر فوق سربلند گشته بلال
سوای مدحت او نعمت و مدح لایق نیست — براستی که همین ست چه سکته لال
خدای باز ز شهزاده دلش خوش کرد — زهی سعادت شاه و زهی شرافت سال
نوشت نامه عالی برای تاریخش — طلوع نیر دولت مطالع اقبال

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

لایق ملک و نگین زیبای تخت — زادهٔ شاه جهان بیدار بخت
سرور شهزادگان در رتبه‌ها — آفتاب در کواکب جلوه گر
تیغ او صاحبقران را زنده کرد — همت ابرآسا جهان را زنده کرد
رشتهٔ عمرش چو تار سبحه‌ها — وقت ذکر حق بود نام خدا
از برای سجدهٔ خلق آفرین — همچو خورشیدست سرتا پا جبین
از قبول ایزدی شد کامیاب — چون دعا از اسم اعظم مستجاب
حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر — روشن از این شمع شد شمعی دگر
شاه عالمگیر غازی زیب تخت — کرد نام نامیش فیروز بخت
سال تاریخش دل از هاتف شنود — گوهری در تاج سلطانی فزود

تاریخ خطاب حاذق خان

هر بیماری که حاذقی درمان رفت — گریان به پیش تو آمد و خندان رفت

تاریخ خطاب خانیت عالی گفت — دردوالم از جهان زحاذق خان رفت

تاریخ کار خیر خدابنده خان با دختر اسد خان

یارب بود مبارک و مسعود سازگار — این صلت دو نجم صفت بادشه نشان
برجاست اتفاق دو بازوی سلطنت — ذیشان نسبت دولت شاهنشه جهان
پیر خرد جوان شد ازین انبساط و گفت — با این مرید سلسلهٔ آشتی نشان
تاریخ کار خیر خدابنده خان بگو — سعدین کرده اند بهم اسد قران

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد — بشگفت دل و بهار بهجت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسری — گو از گل بوستان دولت آمد ١١٠٠ھ

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک — آصف جاه سپهر حشمت
سرمایهٔ آبرو گرفته — از نقش جبین او سعادت
از فخر نوشته خانه زادم — در سجع نگین خویش دولت
در دفتر جود او ز حاتم — مد بیست کشیده سخاوت
از جوهر تیغ او به رستم — بر قیمت رسیده شجاعت
بر مسند اقتدار نشست — با جاه و جلال و شان و شوکت
آمد بقلم حساب تاریخ — زیبا شده مسند وزارت ١٠٩٧ھ

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را چند اشتم — وحی آمد ز آسمان عیش و عشرت حکم شد

تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

ز خورشید فضل خدا جل شانه / براحوال این ذره افتاد پرتو
ز ملک دکن آمدم سوی دهلی / چو از ظلمت آید کسی جانب ضو
بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم / الهی مبارک کنی خانهٔ نو
۱۱۰۱ھ

تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الهی دائما آباد باشد / کسی کاینجا نشیند شاد باشد
پی اتمام شد تاریخ بیشک / بود این خانهٔ عالی مبارک
۱۱۰۳ھ

تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا / اتمام نمودم این بنا را
پیرایه بخاک و آب بستم / چون روح بکام دل نشستم
هاتف پی سال آن ندا داد / این خانه همیشه باد آباد
۱۰۹۳ھ

تاریخ تولد فرزندزادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من / که در سال و کمال و بر همه اولاد شد فائق
ندارد گرچه با من الفتی از روی صدق اما / بدیدارش ز جان و دل همیشه بوده ام شائق
بحمدالله نخل آرزوی او ببار آمد / عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق
بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش / برای خدمتش یارب شود شایسته لائق
پی تاریخ میلادش بدیهه مصرعی گفتم / الهی عمر او وافر بحق جعفر صادق
۱۱۱۰ھ

تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت / با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین

از سر نو غواست وصلی چند بالقعشی زند — بازی چرخ دغا بازش نسازد کرسنین

مهره در ششدر نیفتد گر گشادی دو دهد — میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین

زاد راهی در سفر برداشت از ساق عروس — مانده آنهم همچنان برگردنش مانند دین

نقطه و کسوت ببر افتاد نگرفته جهاز — قد رجع من جانب البلده باحدی الخفین

از مقولات عشر شد بحث داد و عروس — او ز کم و کیف این معنی میگفت و این

او سند از جبر آورد این دلیل از احتیاس — این سخن هم در میان باشد آمر بین بین

گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار — گفت آری هم چکیش آورده ام هم کلبتین

زان طرف خفتن نباشد زین طرف برخاستن — شرطها شد ثبت ایجاب و قبول از جانبین

گفت خان اصبر مفتاح الفرج را ساست — کنز استعمال مغشوش کند ای نور عین

گفت زن شد جزم پیشم نیست شد و تدو — در محالاتست فتح الباس خذ الراحتین

گفت دخلی میکنم بشنو دو قسم آمد حلول — هست سریانی و طرانی بنا بر مذهبین

گفت نو شکل عروس از شهد سه گر خوانده — ضع عمودا فی المثلث قائما بالنقطتین

گفت من در انتظار ساعتم سعد و دار — شمس طالع زهره راجع ماه ماند درین

گفت بس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام — یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرف اتین

گفت نزدیکست آنهم این تعجیل چیست — گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الفرین

گفت من مستقبل از زمان حستم حکم کرد — داخل و خارج شود وقتیکه باشد نصرتین

از طبیبی هم دوائی خواستم نادید گفت — از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین

ساخت زر عونی زخولنجان و جوز و زنجبیل — تو در فی و از فلفل سعد و قسط و همشین

گفت فی انهمانی آید بکار از من شنو — چاره اتصدد و صیت و نگهی صنعتین

حجله ام را در سر گردی توای خانه خراب
هم زبان آمد بدرد از گفتگو هم بوزبین

دخلها از موشگافی کار ملا زاده است
تو تجبت اللفظ واعظ گشته چون ملا حسین

شد درازاین بحث آلهی تاجری از زیر باد
حجتی محکم بیار و دفع ساز د شور و شین

باخرد گفتم سخن را دستکامی شد وسیع
پیش اہل دل بود تاریخ گفتن فرض عین

جمع گشتن شد بخان دشوار در من بیشتر
قافیه تنگ و نمانده هر دو حاضر خصمین

حرف شد در انتساب تاریخ بیر عقل آنگاه گفت
نحو جائز کرد اینجا التقاء ساکنین

بهر غزل ازخان سامانیست تاریخ دگر
غزل بدهش از رفاقتش هیچ و از نازاده بین

خواستم ازخان صله گفت از سخن جان طلب
من خواندن عاجزم پس ور نه فهمیدن چه

ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را
درخور حالت صله بخشد زبهر تابعین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن بی بهادر دهر
فتحی که کرد در جنگ شایان آفرین شد

فرزند شیر یزدان شد حمله ور بگفتا
تبعیت پدر کرد حامی برای دین شد

میراث شاه مردان از همت شجاعت
تنها با درسیده آبا للسد این یقین شد

تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم
نامش بلند هر جا چون نقش از نگین شد

هر گاه او برآورد شمشیر از غلافش
گویا که دست قدرت بیرون در آستین شد

از تیز تازی او کو فرصت کشیدن
شمشیرهای کفار دمهای لیسین شد

انداخت هندوان را چون داغ لاله در خون
آن گنجهای پنهان در ریگ گل زمین شد

تیغش برد ی دشمن جا کرد هیچو ابرو
تیرش بسینه خصم مصراع دلنشین شد

هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت
جای سنان رمحش صفر محاسبین شد

تاریخ

الجشتی الملک مُرد دہر کہ شنود — گفت فی النار و السقر شد دود ۱۰۹ھ

تاریخ

حکیم الملک آن شیخ اطبا — جہانی را ز مرگ اندوخت غم
علاج خویشتن کرد و مُرد گفتم — کہ از جان دانش جان رفت یا عالم ۱۱۳۲ھ

تاریخ

گفتم این گنبدی کہ مُرد کہ بود — ہاتفی بانگ زد مہابتخان ۱۰۹۹ھ

تاریخ فوت حکیم طاہر

طرفہ کاری حکیم طاہر کرد — در طبابت وقوف ظاہر کرد
گشت بیمار و شد معالج خویش — ہر دوائی نبود کم از بیش
ملک الموت دید می میرد — بی اجل خود چگونہ جان گیرد
بر سرش رفت تا کند آگاہ — کہ اجل نیست دست دار نگاہ
کرد آغاز مدعا بدلیل — کیستی گفت گفت عزرائیل
جست و چسپید بر گریبانش — کرد قصد گرفتن جانش
نعرہ میزد کزین دیار برو — کار و بار مرا شریک مشو
ہست این شہر را اجارہ من — مرگ وقف علاج چارہ من
گرچہ جانسوز و دلخراشی تو — لیک پیش من چہ باشی تو
کی توانی شدن برابر من — بلکہ شاگرد یا برادر من
در حدیث نبی ست این فحوا — کہ نباید طبیب غیر ازما

چو زر از فیض عامش گشت روشن	که عالمگیری او سکه زد شد

قطعهٔ تخلص دادن بعبدالوهاب

ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است	روشن کند چو مهر بچشمی که جا کند
کار صبا کند نفس دلگشای تو	در رنگ غنچه معنی سر بسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد	آرد بر مراد چو نشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است	جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص ز اخلاص مند خویش	نامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی ست مناسب نصیب باد	هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

قطعه

دل غنچه مساز ای گل باغ و داد	گر ز رنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که ترا دست بسر نهادیم	برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

قطعه

آن خامه که خورده است خید اسوگندش	از نشر تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از بنی ظاهر شد	اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش

در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد	از بهر مے نشاط ساقی باشد
دندان میناست گوش ساغر سر خم	خرطوم چه گردن صراحی باشد

قطعه

آن چیست که از فارسی تازی تا مش	حرفی بدو اسلوب اگر خود برآید

باقیش دو چیز است ولی هر دو یعنی ‏ ‏ یک چیز بود آنکه سان در نظر آید
آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشاست ‏ ‏ دستش عربی و عربی فرس برآید

قطعه

امروز پیر زال کریهی دوچار شد ‏ ‏ چین و شکنج بر رخش افتاده بیشمار
کردم نظر ز روی تأمل دران نقوش ‏ ‏ دیدم نوشته دست قضا با خط غبار
فرداست کین مصیبت بسر رسیده است ‏ ‏ غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل و از جان من ‏ ‏ ممنون گشتم ز شفقت و احسان من
شکر نعمت بصد زبان میگویم ‏ ‏ پس نعمت خان تویی و شاکر خان من

لطیفه

داد نواب نسب نامهٔ خود را بفقیر
تا بیابم ز کجا این دُر نایاب رسید

به تتبع ز تواریخ بجویم که به که
نسب سامی این گوهر خوش آب رسید

من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش
تا بآدم نسب نامی نواب رسید

ایضاً

ای پسر خوانده کفایت خان
باد بیزت کفایت از دو رن

ای تو مظلوم ردی ال ظالم
صورت هندوان تو مسلم

یادگاری ز قوم عنطریه
ولد کشنداس بکسریه

جعل مردهٔ فتاد تا آنرو
شکل نزبر فراز دستهٔ کارد

خرک کج نهاد طنبوره
بقچه بردار کنچنی پوره

هر که بیند بپرسد این چه کس است
چیره بسته مگر جهنگکس است

می نماید که از سیو جاتی
یا جه خربوزن بیو تاتی

زن ترا کرد خود زن همه است
تو سجاحی و او مسیله هست

آن دو ملعون بهم چو پیوستند
عقد تزویج درمیان بستند

هبه کردار برای توج سجاح
نیمهٔ ماه روزه حق نکاح

داد او را اسمعیل کابین | وز شب صبح و نماز وقت پسین
تو و آن فاسق دگر با هم | نیز کردند عهد با محکم
او بتو داد خانهای نزول | که بزن جنس با زنان بپول
سنگ و چوب زمین فرو بردی | نارم این شهرها چها خوردی
تو بادو داده اجازت عام | به چه پالی برو بزد تمام
نقشها گر زنی چو بازی نرد | داخل واقعه نخواهم کرد
هر دو نمود جو بر ذاتی | اوست ناگوری تو هراتی
تو ابنای فرس بر ده نسب | اوست دیدان سعده شعب
گنج میراثی تو ز آب و اخ | تخمه بند ست زمین چوان تخ
باوجودیکه هست گنج همه مال | میکنی مال خلق را پامال
آنچه حرص ست ای لئیم برو | یوم تکوی جباههم بشنو
چند جمع کنی و بگذاری | گنج داری و مردم آزاری
بچه رو برخوری ز خلق ای بیت | مار را هر که دید خواهد کشت
ای تو مجموعهٔ فسوق و فجور | طعن تو عقل و شرع کرده ضرور
بضرورت نوشتم این نامه | که چه حیف این بیان این خامه
هم سلامی بگو بیارانت | وقت شب پانچها منزلت
پسری باغبان سلام علیک | کیف تصبح اذا اردت الیک
بوده شاهد و زرنگار شدی | این زمان شاهد نگار شدی
نشتری آخر بدار از پشت | همچو عقرب بلند شد نیشت

ظرفه طرحی بشاهدی داری — هر که گوزد تو ریش پیش آری
برفیق اندکی رعایت کن — بلکه پس مانده را عنایت کن
او ندیده گواه گردیده — هیچکس دیده همچو نادیده
مست می گشته افترا گردید — کز لب جام باده که خورد دید
تف بران جم عیش و جام شما — لعنت الله بر تمام شما
چه خبر از برادر داماد — آنکه شد شهره مادرش فواد
آن برودت بیادیخ آئین — فضلة الدهر میر شرف الدین
زاعتبار پدر بزرگ بدان — بر سر خویش میری اندیشان
پا چو شویند مادر و فرزند — روی بر پای یکدگر سایند
این نه از مهر امی و ابنی ست — سنگ پای با این درشتی نیست
پنجه زان روی کرد مستوری — که رخش پرده ایست زنبوری
پیش او ولی ست چون پس آخر — باطن هر دو بدتر از ظاهر
از پس و پیش آن دو نیک نهاد — روز و شب داده داد بیداد
شهر ازین اهل فسق آباد ست — عس سخت سست بنیاد ست
بگدا ها نداد مائده — از تیتوج ندید فائده
ما چه خرها تمیز دهند پسر — بر خر خود نشست یار آن خر
شهر دار الخلافه از آنان — گشته دار الخلافه ای یاران
هیچکس را دران مباد معاش — تا که هستند اینچنین اوباش
کار هر یک اگر چه ناپاکیست — همه از آن بلشت تریاکیست

تا کار ناتمامست او بندهٔ غلاست ... این شیوهٔ عوام ست بسیار حشو و مهمل
نادیده لفت و لیسی شد همدمی انیسی ... لعنت بهجو پیسی بسیار حشو و مهمل
چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد ... مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل
آن الکی لکی خرامش و آن عقف عقفی کلاش ... کس گوید از کدامش بسیار حشو و مهمل
زر دارد آن مرائی از دزدی و دغائی ... زانست خود نمائی بسیار حشو و مهمل
قدش بسی غریبست اندازهٔ صلیبست ... هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل
ثالث عتل تنبل با قامت مطول ... وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل
در عشق خط نشسته هر سطری از شکسته ... جاروب دست بسته بسیار حشو و مهمل
بد دل کریه ظاهر اسکیه چون حضاجر ... نی مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل
رخسار شلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ ... رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل
لبریزی کمالی گویا خمی ست خالی ... چینی نما سفالی بسیار حشو و مهمل
آن ابروان بدرنگ چلپاسهای و زرنگ ... گردن کشیده چون دنگ بسیار حشو و مهمل
یک پهلو و دو روئی کم ظرف سفله خوئی ... بی شرم یاوه گوئی بسیار حشو و مهمل
رابع بسان ارقم دشمن بنوع آدم ... آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل
قدی کشیده چون میل ارکوه بزرگ چون فیل ... ریشی بشکل زنبیل بسیار حشو و مهمل
رفتار چون حواصل گفتار لغو و باطل ... دیدار ستم قاتل بسیار حشو و مهمل
خونیچ غیر بپسندد دارد عبارتی چند ... پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل
تصنیف او فراوان از هر مقوله چندان ... غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل
در کیمیا سر آمد از جید و جید جید ... زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

میمون و خرس گفتار رفتند چون پس کار — این شکل پدیدار زشت و پلشت و مضحک

آن خرس گشتی آموز گاهش شکل خرپوز — عرعر زنان شب و روز زشت و پلشت و مضحک

تزریق گوی خیره پیچ پیچ سرخ چیره — عفریت رانبیره زشت و پلشت و مضحک

در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده — ناخوش گریه گنده زشت و پلشت و مضحک

معما باسم صادق

خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد — چون چشم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد

معما باسم حکیم محمد علی

ادل از دود درد چون لاله داغ آمد برون — رفته ز آتش سرکشی در ماندگی چون شد فزون

باسم سید یاسین

ساغر زرین خور چون شد نمایان روز عید — داد ساقی جام خود را گردش بر سر کشید

باسم قابل خان

ریخت یکیک اشک بلبل سرخ گل زد دنا — آنکه جان از وصل یابد آخرش باشد بلند

باسم معصوم

چون دو روزی گذشت در هجران — میشود راز دل دو روزه بیان

باسم شیخ محمد

هستی باعث آوازه و نام — شود جام بگر همچو جمشید

باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را — در مجلسی که حرف تو رود داد در میان

باسم جعفر

رحمتش درماندگان را سوی مطلب رهنماینده است / عفو بی پایان او در کار هر درمانده است

باسم اعتماد خان

کی تواند زنگ عصیان سود / طاعت ما بی سر و سامان دود

باسم طاهر

کی شود مطلب میسر بی تعب / پای از سر ساز در راه طلب

مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

بیا ای ناطقه مانند بلبل / دهان دل بشو با شبنم گل

ز نواب علیه مدح سر کن / بساط صفحه را گنج گهر کن

مشو از مدح او یک لحظه غافل / چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل

بود زیب النسا بیگم اعالم / شرف بخشش وجود نوع آدم

صفاتش چون صفات کردگار است / که خود پنهان و لطفش آشکار است

ز نقش پای او اختر نشانی / زمین از جلوه او آسمانی

بگوش گل رسیده عصمت او / که بود در غنچه پنهان میکند رو

کفش چون پنجه خورشید پر نور / به زر بخشی جهان را کرد معمور

شده طوبی عصای حاجبانش / ز نقش سجده فرش آستانش

ازان خرگاه طاقش چشم بد دور / که شد از جلوه اش نور علی نور

تعالی الله چه روشن بارگاهی / کدورت را درینجا نیست راهی

ز نورش خیره گشته چشم کوکب / کمینه خانه زادش ماه نخشب

فروغش کز چنین دارد جهانتاب
کسی شب را نخواهد دید در خواب

کلف داغ مه از رشک صفائش
فلک خورشید دارد در نمایش

چو عاجز گشت نطقم از ثنائش
شدم جویای تاریخ بنائش

پی تاریخ آن گفتا زمانه
برد زنگ دلم آئینه خانه

۱۰۹۰ھ

تقریظ طبع سابق چکیدۂ خامۂ بلاغت شمامۂ سخنور زمن جناب مولوی سید ابن حسن مودودی مرحوم

زیبائش سخن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بیدریغش دو عالم به بهره یابی سرفراز است و رونق آغاز کلام نعت سید الانامی که به تشریف قدس لولاک لما خلقت الافلاک ممتاز سپس برای مهرانجلای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگرچه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع منهل مروت و سخا چشمهٔ فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رزین در آغاز انجام بین ممهد قواعد انتظامی موسس اساس نکونامی ملازم پرور قدر افزای اهل علم و بینش صاحب خُلق موفور منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله ذخیرهٔ کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب مهیاست لیکن با اینهمه همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف میماند که اند کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهرسد تا بطبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان یعنی دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدف از مروارید عدن آب بدهن می آرد و قلم بوقلمون رقمش رنگ نگار خانهٔ ارژنگ بنجاک میریزد گویند که در قدح نگاری طبع تیزش شمشیر خونریز بلکه صورت قیامت انگیز

بوده و در سبح طرازی دریای جوش فکرش موج در موج تحسین تمام بس رسیده است
سن بعد عالی چنانچه از خزانهٔ عامرهٔ میر غلام علی آزاد عیانست با تمامه فضای تیزی
ادراک و فهم دراک سوای غزلیات و مخمسات که بصفتش هرانچه بر زبان آید افزوده ازان شاید
چندی از رباعیات و قطعات تواریخ و تمام ذخیره بر آخر این دیوان بطرز حسن و لطافت
کلامی افزوده قابل تماشای نظارگیان عالی طبع است چون اصل منقول عنه بجهت بعضی
از جاها مخدوش بود و نسخهٔ ثانیش بهم نرسید لهذا منشی شیوپرشاد صاحب مهتمم و هم مولوی
سید تصدق حسین صاحب رضوی مصحح که هر دو صاحب موصوف از پایهٔ استعداد علمی و
سخن فهمی بهره دانی بیدارند بهر تنقیحات همت گماشته حتی الامکان بتعمیق نظر خود ملاحظه درست
فرمودند الهی مطبع و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی و کامیابی روحانی بترقی روز
افزون گرداناد و زبانم را کامیاب گردان و دعائم را مستجاب تا هم افسانهٔ دنیا طلبی از
خاطرم فراموش کن و زبانم را چون زبان شمع از پای خاموش بسته کرده

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان عالی شان سراپا خوش مقالی اعنی دیوان امتحان
عالی که در نازک خیالی عدیم المثال است و ازین سبق چند بار در مطبع اوده اخبار
واقع لکهنؤ مملوکهٔ مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب سی آی ای
دام اقبالهم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصد حسن خوبی
بماه اگست سنه [illegible]ع بار اول از زیور الطباع آراسته و پیراسته گردید
بقلم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتارام عرف دالچند تحریر نمود

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند
مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب -
خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ
بنارسی بیخود تخلص -
دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرای نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات
مصنفہ یادگاری بیدریان -
رباعیات عمر خیام - محشے بہ رباعیات
مثل دواوین اور اُستادون کے کلام کے
اعلے درجہ کی سندی ہین -
اختراع جدید - صنایع شعری مین
نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع راے
کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -
کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار
سے ہے جسمین چند رسایل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف -
۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصاید نعتیہ
ایمہ اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان
مصنف - ۵ - مثنویات صغیر دلچسپ
انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ -
فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین -

مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر
شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - جسمین قصاید عربی
و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا
ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت
کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین
محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے
دو جلد مین چھپا ہے -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات
مین چار کتابین ہین -
۱ - دیوان بیدل - غزلین سب
ردیفون کی - ۲ - عناصر بیدل ۳ -
رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل -
نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا
عبد القادر بیدل تخلص -
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ
خان غالب دہلوی -
کلیات نظیری نیشاپوری -
کلیات مولوی غلام امام شہید -
کلیات جامی - تصنیف ملا
عبد الرحمن -
کلیات سعدی شیرازی -
جسمین رسایل ذیل ہین -

فہرست کتب

۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما محشے -
۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصائد
عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -
۶- طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات
و قطعات و رباعیات و مفردات و
ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین
سعدی شیرازی رح -

انتخاب کلیات عناصر خسرو -
اوسمیں چار دیوان ہیں -
۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سنی کا کلام ہے
۲- دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام
ہے - ۳- دیوان غرۃ الکمال - جو کمال
عمر چالیس برس میں فرمایا - ۴- دیوان
بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات
ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع
سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند
امیر خسرو دہلوی ہے -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف
صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان -

قصائد ہفت خوان مصنفہ مولوی [illegible]

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی
چھن لال بہجت تخلص -

قصائد عرفی - محشے مصنفہ مولانا
جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشے مع فرہنگ
مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قران السعدین - محشے مصنفہ امیر خسرو -

فہرست نظم درسی

خسرو نامہ - یعنی مثنوی خسرو و گل
بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ
شایان ہے مگر بباطن حقیقت روح و
جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند
حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -
مثنوی لیلی مجنون " -
مثنوی خسرو شیرین " -
مثنوی ہفت پیکر " -

سکندر نامہ بری کلان - مشہور
فارسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و
دارا مصنفہ نظامی گنجوی -